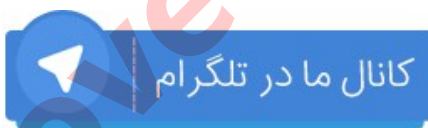




Novelbaz.ir



نام داستان: راز یک سوگند

خلاصه:

این داستان سرنوشت دختری به نام آدنیس رو روایت می‌کند که شخصیت به شدت مثبت داستان مون و در گذشته یه باند بزرگ و یه نیروی پلیس لو داده، در واقع دستگیرشون کرده. آدنیس قصه ما پلیس، ولی حالا روح مُرده‌ای داره، دیگه مثله قبلاً شاد و سر حال نیست، شکسته شده و از جنس شیشه است که با کوچک‌ترین ضربه می‌شکند و ترمیم نمی‌شه. چرا؟ چون یه سری از باند قاچاقچیان تمام خانواده‌اش و کشتن و آدنیس بی گناه مظلوم خودش رو

راز یک سوگند

مقصر مرگ پدر و مادرش می‌دونه. اینجا دختری به نام آدنیس عاشقانه اما با بغض می‌بارد. در ادامه باید بگم که...
خب من چیزی نمی‌گم شما می‌ری ماجرای اون دختر و توی داستان می‌خونی. البته اگه اهل دلی و عاشق داستان!

ژانر: تراژدی _ عاشقانه _ پلیسی

نام داستان: راز یک سوگند

به قلم: شکوبا پشتیبیان / کوه یخ

مقدمه:

در سایه‌های اشک تو...

تصویر می‌شوم.

با واژه‌های شعر تو...

تعبیر می‌شوم.

با آخرین نگاهِ دو چشم جوان تو...

من قطره قطره...

می‌چکم و پیر می‌شوم.

خبری نیست...

خیاطی می‌کنم.

آسمان را...

به زمین می‌دوزم و...

چشم‌هایم را به در...

راز یک سوگند

خدا می داند...

دلَم را چند بار کوک زدم.

که این چنین...

دل تنگم...

..... راز یک سوگند

سر آغاز.

راوی: آدنیس.

من از تبار غمم، غمی که پایانی ندارد و به تمام وجودم ریشه کرده و نابودی را به رستاخیز بسته است.

من سرشار از دردم، دردی که هیچوقت از بین نخواهد رفت. همیشه دوستم سارمینا به من می گوید:

- هی دختر؟ آخه چی تو رو از سنگ کرده؟

به خدا که هنوز دلیل سنگ شدنم را نمی دانم.

ولی می دانم مادر گرانبهایم را از دست داده ام.

پدر مهربانم را از دست داده ام.

برادر بزرگم آدونیس را از دست داده ام.

و خواهری که تازه داشت وارد دانشگاه می شد. آندیا را از دست داده ام.

من خودِ دردم و در این دل دردم گله هاست.

آه که عاشق شدن عادت کم حوصله هاست.

راز یک سوگند
و من، آری من هرگز عاشق نخواهم شد.

من، آری من دختری به نام آدنیس امینی فر بیست و چهار ساله از تهران، که لیسانس پلیسی دارم، می‌گویم که عاشق نمی‌شوم. من یک بار عاشق بودم. آن همه عاشق خانواده‌ام، کسانی که با تمام وجود می‌پرستیدم‌شان، آن‌ها را از دست دادم و تنها شدم. و بار دیگر نمی‌خواهم با عاشق شدنم جان کسی دیگری گرفته شود. من دیگر عاشق نخواهم شد تا کسی از دست نرود، تا کسی نمی‌رَد.

آه که اصلاً دلم نمی‌خواهد صحنه تصادف‌شان را یادم بیاید، نمی‌خواهم خاطرات مرگ‌شان روح مرا درد دهند و سوهان عذاب کشیدنم باشند. نمی‌خواهم غرق شوم درون رویایی که می‌دانم دیگر نیست. خدا مرا نمی‌کشد و نزد آن‌ها نمی‌برد.

من هر روز با درد زندگی می‌کنم و هر روز گوشه‌ی لب من لبخندی تلخ‌تر از زهر و بدتر از هر گریه است. دلم می‌خواهد آن قدر در گذشته غرق شوم که دیگر هیچ جای آینده را نبینم و چشمانم را با اشک نسوزانم. می‌دانم که آن روزها دیگر هرگز برای من تکرار نخواهند شد. واقعاً روزهای خوب و تکرار نشدنی بودند.

وقتی به یک سال قبل که فکر می‌کنم.

تازه از مأموریت برگشته بودم و به خانه آمده بودم، با عشق و دلتنگی به آغوش تک تک اعضای خانواده‌ام رفته و آن‌ها را به خود با عشق فشردم. و وقتی به مادرم رسیدم، با سیلی‌ای که از او نوش جان کردم، مرا با گریه شوق در آغوش کشید و با گریه گفت:

– آخ آدنیس نمی‌گی دل من مادر چشم به راهته؟ این چه شغلی بود که انتخاب کردی؟

مادرم همیشه همین بود اگر نصیحت نمی‌کرد، یا غر نمی‌زد، روزش شب نمی‌شد. من هم سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم و بعضی اوقات فقط با لبخند به این همه نگرانی مادرانه‌اش خیره می‌شدم.

راز یک سوگند

برادرم همیشه مخالف پلیس بودن من بود و مادر هم، تنها کسی که در این راه حمایت کرد، پدرم بود، می دانستم نگران من است، من اما، با لوس بازی های دخترانه ام پدر را راضی نمودم.

وقتی که برای اولین بار می خواستم وارد کادر پلیسی شوم مادر مرا از زیر قرآن رد نمود و پدر پیشانی ام را بوسید و خیلی جدی گفته بود:

- آدنیس به خدا اگه بفهمم اتفاقی برات افتاده باید دور این شغل و خط بکشی.

و چه قدر از محبت پدرانه او لبریز از عشق شدم.

وقتی که آدونیس برایم خط و نشان می کشید و تعیین تکلیف می کرد، در محبت های برادرانه اش گم می شدم و وقتی که می دیدم آن دنیا مرا الگوی خود قرار داده است خوشحال تر. و که چه قدر آن زمان ها دنیا به کام من شیرین تر از هر عسل بود و حالا برایم به عذاب می گذرد.

و حالا من در این جایگاه تنهای تنها قول می دهم که جان در جان، تن به تن، می ایستم و می گیرم انتقام خانواده ام را که به ناحق از من گرفتند.

گفتند:

- عاشقی کن.

گفتم:

- بلد نیستم.

گفتند:

- رسم عشق بیاموز.

گفتم:

راز یک سوگند
- در خاطره‌هایم گم شده‌اند.

گفتند:

- رسم وفا بیاموز.

گفتم:

- این تنها چیزی است که خوب می‌دانم.

اوایل فصل زمستان است و باران می‌بارد. امروز را از سرهنگ عنایت مشکات مرخصی گرفته‌ام تا کمی استراحت کنم.

در طول چهارسالی که به خدمت نیروی پلیس در آمده‌ام حتی یک بار هم مرخصی نگرفته بودم. دلم می‌خواهد غرق باران شوم و نعمت خدا تمام مرا بشوید.

شال حریر مشکی رنگم را از روی آویز کنار در برداشته و سر می‌کنم و به بیرون می‌روم، به در ورود و خروج که می‌رسم اول تسبیح زرنگار پدر را که به در چسبانده‌ام را لمس می‌کنم و می‌بوسم. آه که این تسبیح، یادگار پدر مرحومم، هنوز بوی او را می‌دهد.

و بعد هم به بیرون می‌روم. تمام این خانه بوی خانواده را می‌دهد. سارمینا بارها به من می‌گوید که از این خانه دل بکنم و بروم با او و خانواده‌اش زندگی کنم. ولی، من از این خانه بیرون که نمی‌روم هیچ، بلکه اصلاً دوست ندارم سربار کسی باشم.

حالا زیر باران قدم می‌زنم و به یاد خانواده می‌گیرم، آرام و بی صدا، و چه قدر خوب است که باران اشک و رد اشک‌هایم را پاک می‌کنند. ممنون از لطف و نعمتت خدای من.

یک ساعتی گذشته و همچنان زیر بارانم. دستی بر لباسم که حالا کامل به بدنم چسبیده می‌کشم، و بعد هم راه آمده را بر می‌گردم. دلم نمی‌خواهد سرما بخورم. فردا روز پر مشقتی در راه دارم.

تازه به خانه رسیدم. حوله را برداشته و می‌روم که دوش بگیرم. دوش پانزده دقیقه‌ای گرفتم و خودم را خشک نموده و شیر قهوه‌ی داغی آماده کردم و خوردم.

روی تخت اتاقم نشستم که تلفنم زنگ خورد، از روی تخت بلند شدم، سمت میز رفتم گوشی را برداشتم و روی تخت نشستم و با دیدن نام سارمینا لبخند کوتاهی زدم و جواب دادم.

– جانم سارمینا؟

– سلام خانوم خانوما. جانت بی بلا. خوبی؟

– آره خوبم. تو خوبی؟

– عالی‌ام. سرما که نخوردی؟

– نه.

– خب خدا رو شکر. خونه‌ای؟

– آره.

– آرتین گفت امروز سرکار نبود!

– از سرهنگ مشکات مرخصی گرفتم. چه طور؟

– هیچی همکاران سراغت و می‌گرفتن.

– آهان.

– به خصوص سرگرد عاشق پیشه‌ات.

– باز شروع نکن خواهشاً.

– خیلی خب بابا. دیوانه.

راز یک سوگند

- چه خبر از خودت؟

- هیچی. سلامتی من و آقام.

- خدا رو شکر. به آقات سلام برسون.

- بزرگی ات و می رسونم خانوم.

- عشق خاله چطوره؟

- اون هم خوبه. خوابیده.

- قربونش برم.

- نمیای اینجا؟

- نه ممنون.

- تعارف نکن ها؟! آرتین می گه اگه سخته با ماشین می آد دنبالت.

- نه بابا. نمی خواد. راستش می خوام امروز و تنهایی استراحت کنم.

- باشه هر جور راحتی. کاری نداری؟

- نه. مرسی که زنگ زدی.

- فدات گلم.

- کاری داشتی؟

- نه فقط خواستم حالت و پیرسم. پس مراقب خودت باش.

- باشه تو هم.

- فعلاً.

- فعلاً.

راز یک سوگند

قطع که شد، به این همه مهربانی‌اش لبخندی زدم و گوشی را بالای تخت نهادم و روی تختم دراز کشیدم.

در طی تمام سال‌ها سارمینا و شوهرش آرتین بزرگترین حامی برای من بودند. سارمینا برای من بهترین دوست و خواهر دنیاست. آرتین هم برای من حکم برادری را دارد که از دستش دادم. حمایت‌های او، و حتی بعضی از حرکات و غیرت‌های او همانند آدونیس است.

به راستی شدید او مرا یاد آدونیس می‌اندازد. اما، روح لطیف آدونیس کجا بود و روح خشن آرتین کجا؟! هر دوی‌شان وقتی که من خانواده‌ام را از دست دادم خیلی به من کمک کردند و همیشه و در همه جا پا به پا همراه بودند. و یک دختر هم دارند که دو سال دارد و نام او را آیلا گذاشته‌اند.

سارمینا از وقتی که با آرتین (سرگرد سوم) ازدواج کرد، از پلیسی استعفا داد و ترجیح داد وقتش را در کنار خانواده‌اش بگذراند.

سارمینا و آرتین هر دو عاشقانه هم را دوست دارند و زوج خوشبختی هستند.

هیچ‌وقت به زندگی او حسادت نکردم و برای او آرزوی بهترین‌ها را دارم. او لیاقتش است که زندگی‌ای شاهانه داشته باشد.

نمی‌دانم کی خوابم برد ولی می‌دانم آن قدر فکر کردم که خوابم گرفت و حالا بیدار شدم، نگاهی به پنجره کردم. هوا تاریک شده، از اتاقم بیرون می‌روم و نگاهی به ساعت که روی دیوار سالن بود کردم. هفت شب! به آشپزخانه رفته و برای خودم یک غذای گیلانی و محلی خوشمزه به نام املت درست کردم و با مخلفات خوردم.

سخن نویسنده:

غذای خیلی خوشمزه‌ای من خودم گیلانی و اهل شهر نقره باران رشت هستم. توصیه می‌کنم حتماً درست کنید بخورید. البته با برنج محلی.

راز یک سوگند

ظرف‌هایم را شستم و به اتاقم رفتم و پرونده‌ای که مربوط به حمل مواد بود را خواندم تا آن که کم کم سوزش چشمانم را بر اثر بی‌خوابی حس کردم و پرونده را بالای تخت گذاشتم و همان که چشمانم را بستم به عمق خواب فرو رفتم.

صبح زیبا...

طلوع زیبا...

خورشید زیبا...

آسمان زیبا...

طبیعت زیبا...

یک زمستان سرد زیبا...

در نم نم باران...

بسیار زیبا...

یک رنگین کمان زیبا...

نور سوزنده‌ی خورشید...

تابنده‌ی زیبا...

همه را عاشقانه و پر طراوت دوست می‌دارم.

چادر به سر از خانه خارج می‌شوم و سوار ماشینم می‌شوم و به سمت آگاهی حرکت می‌کنم.

وقتی می‌رسم ماشین را به پارکینگ اداره برده و پارک می‌کنم. بعد هم به اداره می‌روم که همه به من احترام نظامی می‌دهند. پشت در اتاق کارم قرار می‌گیرم و تا می‌خواهم اتاقم را باز کنم صدای آرتین را از پشت می‌شنوم.

- سلام و صبح بخیر سروان امینی فر. مرخصی خوش گذشت؟

راز یک سوگند

به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم:

- سلام و صبح بخیر سرگرد آقا جانزاده، بله خوش گذشت.

- بسیار عالی.

- امری باشه!

- بله هست. سرهنگ مشکات من و شما رو احظار کردند. بفرمایید بریم بانو.

- باشه بریم.

چادرم را میزان نمودم و سپس با هم سمت اتاق سرهنگ حرکت کردیم و تقه‌ای به در اتاق سرهنگ زدیم و وارد شدیم و احترام نظامی گذاشتیم که چشمم به رو به رو گیر کرد.

سرگرد تمام، فرشاد شایگان!

آه، لعنت به شانسی که من دارم، اگر قرار باشد از اول مأموریت او هم حضور داشته باشم که من دیوانه می‌شوم. تا خواستم دهان باز کنم و از حضور او مخالفت کنم. سرهنگ شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب، همون طور که می‌دونید مأموریت از امروز شروع می‌شه و سرگرد شایگان هم تا پایان مأموریت همراه شما خواهند بود. در ضمن سروان امینی فر پرونده از شما گرفته می‌شه و به سرگرد شایگان واگذار می‌شه. حالا می‌تونید برید.

به ناگهان عصبانی و شوکه با صدای بلند دهان به اعتراض باز کردم:

- یعنی چی؟ این عادلانه نیست. شما از اول این پرونده رو به من سپرده بودین.

سرهنگ رو به من جدی گفت:

- صدات و بیار پایین امینی فر.

- شما قرار نبود این پرونده رو از من بگیری. شما به من قول دادی.

- سروان؟ در درجه اول همیشه بهت گفتم احساسات و کنترل کن.

راز یک سوگند

بغض بدی در دلم لانه کرده بود و گلویم راهش بسته شده بود. من این همه تلاش کردم و کلی برای این پرونده زحمت کشیدم تا انتقام مرگ خانواده‌ام را بگیرم. من کمر به همت بسته بودم تا آن‌ها را به خاک سیاه بنشانم و نابودشان کنم. و حالا با یک کلمه حرف پس بکشم؟ این انصاف نیست، این همه تلاش و در آخر تمام تلاشم یک جواب " نه " قاطع؟ معلوم نیست فرشاد شایگان چه به سرهنگ مشکات گفته که سرهنگ پرونده را دست او سپرده؟

وقتی به خود آمدم که حواسم پرت شد و بدون گذاشتن احترام نظامی از اتاق سرهنگ خارج شدم و راه اتاق کارم را در پیش گرفتم و وارد شدم و در را به شدت بستم و روی مبل نشستم و سر به زیر بردم و فقط به حال خود و بدبختی‌هایم گریستم. آخ فرشاد تقصیر توست، تو تمام آرزوهای مرا به باد می‌دهی، آخر چرا سر لج با من داری؟ فقط به این خاطر که جواب رد شنیدی؟

آخر چرا با اعصابم بازی می‌کنی؟ غرورت و شکستم می‌توانستی ببخشی نه اینکه مدام با من جنگ کنی و بر اعصابم یورتمه بروی.

چرا نمی‌فهمی اگر رد دادم دوستت دارم و نمی‌خواهم تو هم از دست بروی؟

چرا از نگاهم نمی‌فهمی؟

یعنی من تا این حد در کشتن احساساتم مهارت دارم؟

چرا تا نگاهت که می‌کنم دلم می‌تپد و قلبم می‌لرزد؟

انقدر خوبی که فکرم همش هر جا که باشم با تو درگیره.

دنیا توی دستامه وقتی می‌شم تو چشات خیره.

تو این بی کسی قلبم ازت آرامش می‌گیره.

اینقدر خوبی که حس می‌کنم تو رو هر جا کنارم.

راز یک سوگند

می‌دونی بی تو به این زندگی حسی ندارم.

عشقه من تو رو بیشتر از اونی که فکرش و می‌کنی.

دوست دارم، دوست دارم.

زل که می‌زنی توی چشمم آرومم می‌کنی عشقم.

تنها دلیله من تو هستی توی این دنیا.

وقتی که تو هستی کنارم انگار هیچ غمی ندارم.

پیشه من باش تا نباشم تنها.

زل که می‌زنی تویه چشمم آرومم می‌کنی عشقم.

تنها دلیله من تو هستی تویه این دنیا.

وقتی که تو هستی کنارم.

انگار هیچ غمی ندارم.

پیشه من باش تا نباشم تنها.

انقدر چشمات پر از احساسه که دلم می‌میره.

واسه یک لحظه دیدنه تو.

راز یک سوگند

دریا تویه چشمای تو خوابه.

بین قلبم بیتابه واسه‌ی رسیدنه تو.

زل که می‌زنی تویه چشمم آرومم می‌کنی عشقم.

تنها دلیله من تو هستی تویه این دنیا.

وقتی که تو هستی کنارم.

انگار هیچ غمی ندارم پیشه من باش تا نباشم تنها.

زل که می‌زنی تویه چشمم آرومم می‌کنی عشقم.

تنها دلیله من تو هستی تویه این دنیا.

وقتی که تو هستی کنارم.

انگار هیچ غمی ندارم پیشه من باش تا نباشم تنها.

آهنگ: انقدر خوبی.

خواننده: گروه آرکست امو بند

پس چرا نمی توانم اشک هایم را مهار کنم و مدام سرازیر می شود؟

دوستت دارم دو سال است دلم تو را دوست دارد و به تو نمی گوید، برای آن که نمی خواهم شاهد از دست دادنت باشم. نمی خواهم عشق جدید زندگی ام را که دو سال است به قلبم جا باز کرده است را از دست دهم چرا نمی فهمی سرگرد فرهاد شایگان؟ کاش راز دلم را می فهمیدی فرهاد، کاش از دلم خبر داشتی تا تیشه به ریشه ی من نمی زدی.

دوستت داشتم.

دوستت دارم.

و دوستت خواهم داشت.

از آن دوستت دارم ها.

که کسی نمی داند.

که کسی نمی تواند.

که کسی بلد نیست.

و نمی دانی که دنیای من بدون حضور تو در کنارم چه سخت است، این روزها دلم می خواهد کنارم یک مرد باشد، من یک دخترم و مردانگی بلد نیستم. کاش به جای لجبازی مردانگی ات را در حقم تمام می کردی. نه لجبازی ات را، کاش!

و کاش می دانستی قلب من برای تو می تپد و تو را دوست دارد. از آن دوست داشتن ها که از هر عشقی بالاتر است.

صدای در خدشه به اعصابم وارد کرد و بعد صدای مهربان آرتین که گفت:

- آدنیس؟ گریه نکن. سرهنگ فقط نمی خواد تو آسیب ببینی. ناراحت نشو دختر خوب.

- لطفاً برو بیرون و تنهام بذار سرگرد آقا جانزاده.

راز یک سوگند

سرم پایین بود و ندیدم چهره‌اش چگونه بود و از حرفم ناراحت شد یا نه و فقط بلند شد که برود و وقتی در را باز کرد و گفت:

- سرهنگ گفت هر وقت آروم شدی. بری پیشش باهات کار داره.

و بعد هم رفت و در را بست، همین!

راوی: فرشاد.

پشت در اتاق کارش بودم، پشت در اتاق کسی که دو سال بود دوستش داشتم و او را در کنارم نداشتمش، لجبازی می‌کنم چون دوستش دارم و او غرورم را شکست، قلبم صدای گریه‌های بی صدایش را از پشت در هم حس می‌کند. دلم می‌خواهد بروم داخل و بگویم "گریه نکن جان دلم." و او را در آغوش بگیرم و نوازش دهم. ولی غرورم اجازه نمی‌دهد. و او هم این اجازه را به من نخواهد داد.

به سرهنگ مشکلات گفتم که پرونده را به دست من بسپرد که برای او مشکلی پیش نیاید، که اتفاقی برای او نیفتد. که اگر قرار است اتفاقی بیفتد برای من پیش آید، من طاقت دیدن گریه‌هایش را ندارم چه رسد به ندیدنش؟ همان یک روز که مرخصی گرفت و او را ندیدم برای من یک قرن با دل‌تنگی گذشت.

به حرف دلم گوش کردم و در را باز کردم و وارد اتاق کار او شدم، با صدای در و با ورود من از جا برخاست. نگاهی به آن دو تیلای زیبایش که اشک در چشمانش جمع شده بود کردم، و وقتی به خود آمدم که از دست ظریفش سیلی محکمی دریافتم، و بعد هم صدای بغض دارش سوهان روحم شد.

- این به خاطر این که بهترین آرزوم و ازم گرفتی.

و باز خواست بزند که مچ دست ظریفش را در دستم گرفتم و فشردم و تقلا کرد و گفت:

- دستم و ول کن. به چه حقی بهم دست زدی لعنتی هان؟

- تو؟

- من چی هان؟ فکر کردی فقط خودت بلدی یه ارتش و کنترل کنی؟ به چه حقی تو کار من دخالت کردی؟

راز یک سوگند

آخر چگونه بگویم قصد من محافظت از توست؟ تویی که حاضر نیستی حتی یک لحظه گوش به حرف‌هایم بسپاری.

- هوی؟ با توأم. دستم و ول کن. اصلاً به چه حقی بی اجازه وارد اتاق من شدی؟

به چهره‌ی اخموی این دخترک دوستداشتنی و دست نیافتنی خیره شدم، دستش را رها کردم و اخم غلیظی کردم و گفتم:

- درست صحبت کن. من مافوق توأم و هر لحظه که بخوام می‌تونم بی اجازه وارد اتاقت بشم.

نشست، روی مبل نشست و گفت:

- برو بیرون از اتاق کارم.

بی حواس نامش را صدا زدم.

- آدنیس؟

- من سرگرد امینی فر هستم. سرگرد شایگان! به این زودی یادتون رفت؟

بدون آن که جوابش را بدهم فقط کمی خیره نگاهش کردم، چه قدر دلم می‌خواست با دستانم اشک‌هایش را پاک کنم و بگویم "مرا هم در هدفت راهی بده. تا کمکت کنم. تا مرهمی روی دردهایت باشم." آه افسوس که نمی‌شود. از اتاق کارش خارج شدم، اصلاً برای چه به اتاقش رفتم؟ من که کاری با او نداشتم، من از کی این همه بی تاب شده بودم که خود از خودم خبر نداشتم؟!

خدایا تو شاهده‌ی که قصد من فقط مراقبت از کسی است که دوستش دارم نه نابودی آرزوهایش، خدایا تو جواب دل عاشق بی قرار و یک طرفه‌ام را بده. وقتی به او فکر می‌کنم روح از جانم می‌رود و کالبد مرا در هم می‌شکافد.

چنان دل بسته‌ام کردی.

که با چشم خودم دیدم.

راز یک سوگند
خودم می‌رفتم اما...
سایه‌ام با من نمی‌آمد.

با صدایی به عقب باز می‌گردم و رو به روی سروان زند قرار می‌گیرم، رو به رویم می‌ایستد و می‌گوید:
- جناب سرگرد؟ سرهنگ گفتند برید خونه وسایل ضروری تون و برای مأموریت یک ماهه جمع کنید.
- باشه. می‌تونم بری.

احترام نظامی گذاشت و رفت و من نیز از اداره خارج شدم.

راوی: آدنیس.

حالم بهتر شده بود، ولی حال دلم نه، از اتاق بیرون رفته و راه اتاق سرهنگ مشکلات را در پیش گرفتم و تقه‌ای به در
زدم و وارد شدم و احترام گذاشتم. آزاد داد و گفت:

- بیا بشین سروان.

رفتم و رو به روی میز او روی مبل نشستم و منتظر به او خیره شدم، که گفت:

- ببین دخترم؟ من می‌دونم تو توی این راه خانواده‌ات و از دست دادی و تنها هدف انتقام هست. ولی باید یه چیزی
رو بدونی. خب؟

- چی رو؟

جرعه‌ای از چای را با کیک سرو کرد و گفت:

- دلیل اینکه من تو رو از رهبری گروه حذف کردم صرفاً فقط به خاطر حرف سرگرد شایگان نبوده.

- پس چی بوده؟

راز یک سوگند

- بذار رک بهت بگم. تو هم جای دختر منی. وقتی وارد این حرفه شدی پدرت از من خواست که مراقب دخترش باشم. و من نمی‌خوام امانت دار بدی باشم و پدرت اون دنیا ازم ناراضی باشه. تو باید درکم کنی. من نمی‌خوام اتفاقی واست بیوفته. تو می‌تونی توی مأموریت حضور داشته باشی. ولی نه به عنوان رهبر. و سرگرد شایگان و آقاجانزاده همراهیت می‌کنند. حالا هم می‌تونی بری.

در دلم غوغا بود، چه می‌کند این مرد با من؟! چه گفت؟ مراقبت از من؟ مگر من نمی‌توانم از خود مراقبت کنم؟ از امانت داری حرف زد؟ پدرم چه زمانی پیش او آمده و مرا دست او سپرده است؟ من چه‌طور متوجه نشدم؟ بلند شدم که بروم، باز صدایش آمد.

- آدنیس؟

متعجب از کلامش که مرا به اسم خطاب کرد خیره شدم و ادامه داد.

- تو یادگار دوست منی و برام عزیزی. و من هنوز همون کسی هستم که عمو عنایت خطابش می‌کنی. پس الان بیست و چهار ساعت، فکر نکن به حال خودت رهاش کردم. من اختیار دار توأم چه اینجا و چه بیرون از اینجا. کنترل کردن تو برای من کاری نداره.

چه این مرد راحت برای من تعیین تکلیف می‌کرد و حرف می‌زد. خواستم باز بروم که گفت:

- صبر کن.

ایستادم.

- برگرد نگاهم کن.

به عقب باز گشتم و به چهره‌اش خیره شدم.

- ازت چیزی می‌خوام که توقع دارم " نه " نیاری.

چادرم را در دست فشردم و گفتم:

- بفرمایید سرهنگ!

راز یک سوگند

- ازت می‌خوام وقتی که مأموریت تموم شد، بعد از دو سال باز به شایگان فرصتی بدی. اون هنوز هم دوستت داره. الان هم برو خونه وسایل ضروریات رو برای مأموریت بردار.

سرخ شدم و شرمگین سر به زیر بردم، چه می‌گفتم؟ می‌گفتم دلم همان دو سال پیش "بله" را گفته و زبانم به "نه" چرخیده و غرور او را شکسته؟ چرا هیچ‌کس مرا نمی‌فهمد؟! چرا نمی‌فهمند نمی‌خواهم با عاشق شدنم جان کس دیگری از دست برود. فقط یک چیز بر زبانم چرخید.

- من حاضر نیستم با عاشقی یک نفر دیگه رو از دست بدم.

می‌دانستم چهره‌اش خندان شده، چهره‌ی عمو عنایت مهربانم یا همان سرهنگ مشکات سنگدل و بی‌رحم، پس نماندم که چهره‌ی خندانش را ببینم و به سرعت از اتاقش خارج شدم. و به سمت اتاق کارم حرکت کردم و کیفم را برداشتم و ناراحت و غمگین از اداره بیرون رفتم.

راوی: دانای کل.

همگی برای مأموریت آماده بودند، و حالا داخل ماشین مشکی رنگ ون که شیشه‌هایش دودی بود نشسته بودند و ماشین در حال حرکت به مقصد می‌راند. بدون هیچ شنود و ردیابی و قرار بود پس از آن که اعتماد مجرمین را کسب کردند، شروع به کار کنند.

هر کدام در سر دغدغه‌ای داشتند و ذهن‌شان مشوش بود.

فرشاد بیشتر از همه نگران آدنیس بود و نمی‌خواست او را از دست دهد. و دل‌نگرانی این مأموریت را داشت. ولی در دلش ایمان داشت که موفق خواهند شد.

آدنیس تنها به این فکر می‌کرد که باید به هدفش برسد و انتقام خانواده‌اش را بگیرد. و از طرفی حرف‌های سرهنگ مشکات مدام در سر او رژه می‌رفت و نمی‌دانست که آیا می‌تواند اصلاً به او فکر کند؟ اگر روزی او را از دست دهد چه؟ این بار حتماً طاقت نخواهد آورد و می‌میرد.

آرتین داشت به دو ساعت قبل وقتی که داشت با سارمینا خداحافظی می کرد فکر می کرد.

فلش بک / دو ساعت قبل.

روی تخت نشسته بود و محکم سارمینا را در آغوش داشت و او را می فشرد.

- اتفاقی برام نمی افته قول می دم. گریه نکن خانومم.

- خیلی مراقب خودت باشی ها؟

- باشه عزیز دلم. تو هم مراقب خودت و آیلا باش.

- باشه.

- گریه بسه.

او را از خود جدا کرد و اشک هایش را پاک کرد و چشمانش را بوسید و گفت:

- دوستت دارم.

روی موهای او را بوسید و گفت:

- عاشقانه دوستت دارم.

با صدای کسی به خود آمد.

(آینده)

راننده بود که گفت:

- رسیدیم.

راز یک سوگند

هر سه با ساک کوچک‌شان پیاده شدند و ماشین رفت، زنگ خانه‌ی مجرمین را زدند و از حالا بازی عملیات داشت شروع می‌شد.

هر سه نفرشان با شناسنامه جعلی به صورت نفوذی برادر و خواهر قلبی بودند. فرشاد شده بود فرشید و آرتین شده بود آرمین و آدنیس شده بود آدینا، هر چند فرشاد بیشتر دلش می‌خواست نقش همسر را برگزیند تا برادر، ولی آدنیس حاضر نشد با او حتی به صورت نمایشی هم صیغه باشد.

در هر حال هر سه یک فامیلی را یدک می‌کشیدند. "یوسفی نژاد."

وارد خانه که شدند مردی قد کوتاه و ریز نقش و لاغری آنها را به داخل خانه هدایت کرد و گفت:

- رییس خونه نیست. تا زمانی که بیاد خدمتکارها شما رو به اتاق تون راهنمایی می‌کنه.

سه خدمتکار آنها را به صورت جدا جدا به سه اتاق جدا بردند و رفتند.

حالا هر کسی بدون آن که لباس‌شان را تعویض کرده باشند. روی تخت ولو بودند.

فرشاد روی تخت دراز کشیده بود و یک دست را زیر سر قرار داده بود و دست دیگرش روی شکمش قرار داشت. با خودش فکر می‌کرد که چه قدر برادر آدنیس بودن سخت است. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که روزی برادر او بودن را تجربه کند.

آن هم آن قدر سخت که در ذهنش نمی‌گنجید. به خودش قول داد که اگر روزی این زیبای مرموز دست نیافتنی را به دست آورد، حتماً تلافی این روزها هم سرش در خواهد آورد.

ای آنکه دوست دارم اما ندارم.

بر سینه می‌فشارم اما ندارم.

راز یک سوگند
ای آسمان من که سراسر ستاره‌ای.
تا صبح می‌شمارمت اما ندارمت.

در عالم خیال خودم چون چراغ اشک،
بر دیده می‌گذارمت اما ندارمت.

می‌خواهم ای درخت بهشتی، درخت جان.
در باغ دل بکارمت اما ندارمت.

می‌خواهم ای شکوفه‌ترین مثل چتر گل.
بر سر نگاه دارمت اما ندارمت.

سعید بیابانکی

آدنیس اما، شال را از سر برداشته بود و راحت روی مبل کوچک کنار اتاق لم داده بود. حس بهتری داشت، حداقل صیغه نبود و او نمی‌توانست حتی او را به صورت نمایشی هم لمس کند. سخت بود گفتن داداش به فرشاد گفتن برای او، اما تمام سختی‌ها را به جان می‌خرید تحمل می‌کرد. بهتر از آن بود که لمس شود و...

تو این سکوت بی‌کسی...

راز یک سوگند
صدای دلدار و ببین.
تو این شبا تو رویاها...
چهره عاشق رو ببین.

وقتی دلت تنگه براش...
بغض چشاتو می گیره.
تو لحظه های عاشقی...
نم نم بارون رو ببین.

آرتین روی تخت به پهلو خوابیده بود. و به سارمینا و دخترش آیلار فکر می کرد، هنوز آخرین بوسه قبل از مأموریت را حس می کرد و انگار تازه و ناب است. با خود فکر می کرد نکند آن آخرین بوسه عمرش بوده باشد؟! حتی با این فکرها هم دیوانه می شد، چه رسد روزی که این ها به واقعیت هم تبدیل شود.

گوشه قلب قشنگت اگر من نباشم...

غمی نیست.

تو منو زندونی کردی عاشقی...

جرم کمی نیست.

راز یک سوگند

مجرمین مخفیانه راجع به آن‌ها صحبت می‌کردند و هر کسی نظری ارائه می‌داد.

خب این تازه آغاز راه بود و مسلماً هیچ‌کس به طرف مقابل اعتماد نداشت.

دو ساعت بعد، رییس خانه کسی که سر دسته‌ی همه‌ی مجرمین بود به خانه آمد و به اتاقش رفت و با لباس خانگی مناسبی به سالن برگشت و روی مبل لم داد و با صدای بلند خدمتکاری را صدا زد و گفت:

- مهمون‌هام اومدن؟

- بله آقا. بردمشون تو اتاقشون در حال استراحت هستن.

- برو به زیبا بگو شام و آماده کنه. خودت هم برو صداشون کن بیان پایین.

- چشم آقا.

روی مبل صاف نشست و نجمه رفت و آن‌ها را صدا زد. دقایقی بعد فرشاد و آرتین و آدینا آمدند و رو به روی او نشستند. پس از سلام و احوال‌پرسی نوبت به معرفی رسید. و این را خود رییس شروع کرد که گفت:

- خودتون و معرفی کنید که بیشتر با هم آشنا بشیم. چون قراره که به مدت طولانی با هم کار کنیم.

فرشاد در دل می‌گفت " آره کار می‌کنیم و در آخر من تو رو با افرادی که باهونم. " بعد هم لبخند مصنوعی زد و گفت:

- فرشید یوسفی نژاد هستم.

آرتین هم در حالی که در ذهن برای آن‌ها نقشه می‌کشید گفت:

- آرمین یوسفی نژاد هستم.

و او که نگاهش فقط به آدنیس خیره بود و مشتاق بود بداند کیست با معرفی او کمی حرصی شد، ولی نا امید نشد.

- آدینا یوسفی نژاد هستم.

- هر سه نفرتون برادر و خواهر هستین؟

آرتین گفت:

راز یک سوگند

- بله.

- اون وقت کدوم تون از دو نفر بزرگ تر؟

فرشاد گفت:

- من.

- خوشبختم. من هم بهنام صدر هستم.

- همچنین.

بهنام با صدای بلند نجمه را صدا زد که او آمد و گفت:

- بله آقا؟

- چهار تا آبمیوه بیار.

- چشم آقا.

رفت، بهنام رو کرد به آنها و گفت:

- کدوم تون کار با کامپیوتر رو وارده؟

آرتین، آدنیس را معرفی کرد، که بهنام چشمانش درخشید، فرشاد درخشندگی چشم او را دوست نداشت. و کامل حس می کرد که نگاه او هوس انگیز است. اگر می توانست بلند می شد و او را به درک واصل می کرد، خودش را کنترل کرد.

بهنام دوباره پرسید:

- پخش مواد با کیه؟

فرشاد گفت:

- من.

راز یک سوگند

- خوبه. من باید نمونه کار ببینم.

همان لحظه نجمه با سینی آبمیوه آمد و آن را در مقابل شان گذاشت و رفت.

فرشاد از جیب شلوار خود چیز مشکی رنگ و ریزی که درون پلاستیک بود را در آورد و دست بهنام داد و گفت:

- اصله.

فرشاد آن را باز کرد و با لذت به بینی نزدیک کرد و بو کشید و مستانه گفت:

- عالیه. بقیه اش؟

- بقیه اش و وقتی می‌دیم که نصف عتیقه‌ها به دست‌مون رسیده باشه.

بهنام آن را روی عسلی گذاشت و شربت را نوشید و به آن‌ها هم تعارف زد. همگی شربت را نوشیدند به غیر از آدینا، که میلش برای خوردن نمی‌کشید.

در این میان بهنام با افکار پلیدش نقشه‌های شوم در ذهن می‌چرخاند. و تصمیم داشت هر سه را پس از اتمام کار بکشد. و شاید آدنیس را برای خود کند.

و آدنیس فکر می‌کرد که فرشاد چه بازیگر ماهری بوده و او نمی‌دانست.

و در آخر بهنام افزود:

- من به کسی نیاز دارم که هر موقع خواستم همراهم باشه.

- مگه کمبود نیرو داری؟

- نه. ولی کسی که بهش اعتماد داشتم نمی‌تونه حاضر بشه.

- چرا؟

- زنش پا به ماهه.

- او! من فکر کردم از اون بی‌رحم‌هایی هستی که حتی به نوزاد هم رحم نمی‌کنن.

راز یک سوگند

بهنام در دل خنده‌ی پلیدی کرد و رو به او گفت:

– اون قدرها هم سنگدل نیستم.

در آخر دو ساعت در مورد همه چیز حرف زدند که ساعت شد نه شب و زیبا آمد و گفت:

– آقا شام آماده است.

و بعد هم رفت که آرتین گفت:

– چطور می‌تونیم عتیقه‌ها رو ببینیم؟

– بقیه صحبت‌ها بعد شام. فعلاً بریم شام بخوریم.

و بعد هم به آشپزخانه رفته و خیلی شیک و مجلسی شام‌شان را خوردند.

آدنیس با بغض غذا می‌خورد، نمی‌خواست همسفره او باشد، حرام خور نبود. از او تنفر داشت و فقط به این فکر می‌کرد که.

انتقام می‌گیرم.

من انتقام می‌گیرم.

من قاتل پدر و مادرم و آدنیس و آندیا را با دستان خود نابود می‌کنم.

پس از شام، کمی دیگر صحبت کردند، بعد هم آدنیس به بهانه سر درد رفت تا بخوابد. بقیه هم کارهای‌شان را به روز بعد موکول کردند.

و هر کسی بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت.

آدنیس داشت در اتاقش را می‌بست که آرتین او را با صدای بلند صدا کرد و گفت:

– آدینا؟ در و نبند کارت دارم.

راز یک سوگند

آدنیس متعجب از اینکه او چه کار دارد؟! در را باز گذاشت و رفت داخل اتاق و روی تخت جایی نزدیک پنجره نشست. و ناراحت به نم نم باران خیره شد، طولی نکشید که آرتین آمد و در اتاق را نیمه باز بست و کنار آدنیس نشست و گفت:

- حالت خوب نیست؟

- خوبم. فقط دلم گرفته.

- آدینا؟ آجی؟

- بله داداش؟

- می دونم بغض و ناراحتی داری. ولی...

- ولی چی؟

- ولی سعی کن حداقل اینا ناراحتیت و نفهمن. به ظاهر هم شده بخند. من می تونم از چشمت میزان تنفرت و بخونم. ولی اجازه نده اینا بفهمن. آدینا تو حرف من و می فهمی مگه نه؟

- بله.

- خوبه.

آدنیس با بغض گفت:

- آره... مین سخته با کسایی بگی و بخندی و همسفره بشی، که خودت می دونی قاتل خانوادهات هستن. سخته برام.

چانه اش می لرزید، دلش خالی بود و چشمانش آماده ی باریدن، به خود که آمد در آغوش آرتین بود، سعی کرد جدا شود ولی آرتین سرسختانه او را به خود فشرد و گفت:

- خواهر واقعی نداشتم که بغلش کنم آروم بشم. و نمی دونم دقیق باید چی کار کرد که بشه آروم بشی. ولی گریه کن سبک شو. ولی همین جوری بخواب. من تو رو مثله خواهر واقعی ام می دونم و نازت می دم.

اشک های او به یک باره از آن دو گوی زیبا شروع به ریختن کرد.

و پشت این در کسی بود که حسرت داشت کاش می توانست خودش او را در آغوش بگیرد و او را آرام کند.

کاش دست‌های او بود که نوازش گر کمر نازک او باشد.

کاش خودش با لحن عاشقانه‌اش او را آرام می کرد و به بستر می نشانند.

او کسی نبود جز! فرشاد!

مرد قدرتمند روزگار که این روزها با عشق عجین شده و دردمند است.

ناراحت به اتاقش پناه برد و روی تخت ولو شد.

آدنیس حضور او را پشت در حس کرده بود، ولی لب از لب سخن وا نمی کرد.

وقتی دلشکسته بشی.

خیلی چیزها تغییر می کنه.

نگاهت به آدم‌ها، احساسات...

حتی خودت...

طوری عوض می شی که...

دیگه خودت هم خودت و شناسی.

آن قدر در آغوش آرتین گریست، که در آخر در مقابل محبت‌ها و نوازش‌های او تاب نیاورد.

آرام شد، تسلیم شد و در آغوش او به خواب فرو رفت.

آرتین که از خواب او مطمئن شد، او را از خود برهاند و روی تخت خواباند و پتو را روی او گذاشت و از اتاق او بیرون رفت و در را بست.

سمت اتاق فرشاد رفت و تقه‌ای به در زد و گفت:

- فرشید بیداری؟

فرشاد روی تخت نشست و گفت:

- آره. بیا تو.

آرتین داخل رفت و فرشاد رو به او گفت:

- حواست به حرفایی که بهش زدی بود؟

- که چی؟

- هیچی. من که بخیل نیستم. ممکنه اون تو شنود باشه.

- قبلاً چک کردم نبود.

- اینجا هم نیست.

- ولی تو اتاق من یه دونه هست.

راز یک سوگند

- پس اگه با هم کاری داشتیم یا اینجا یا اتاق آدنيس.

- منظورت آديناست ديگه؟

- فرقى نمى كنه.

- البته. ولى اينجا فرق مى كنه.

- خيلى خب. كاري داشتى؟

- نه اومدم ببينم در چه حالى كه مطمئن شدم يه چيزيت هست.

- حالا كه مطمئن شدى يه مرگمه برو راحتم بذار.

- باشه رفيق. اميدوارم تو فكرش غرق بشى.

- همچنين.

- چى؟

- انشالله تو هم توى فكر خانومت غرق بشى.

- ولى من دو ساله بهش رسيدم رفيق.

- به هر حال الان ازش دورى.

- تو توى فكر خودت باش كه كلاً دستت هم بهش بر نخورده چه برسه به رسيدنش.

فرشاد غمگين به او خيريه شد و با ناراحتى گفت:

- آره. تو راست مى گى. آرمين؟

آرتين روى تخت کنار او نشست و گفت:

- بله؟

فرشاد دردمند گفت:

راز یک سوگند

- من نمی‌خوام برادرش باشم. نمی‌خوام حتی یک بار هم لفظ برادر و ازش بشنوم. سخته. من همین‌جوری نابودم. اون‌جوری طاقت نمی‌آرم.

- ناراحت نباش. اینا همش فرمالیته است. بعد از پایان مأموریت می‌تونی دوباره نزدیکش بشی.

- ولی من همین‌طوری نمایشی هم طاقت ندارم. تو خیلی بهش نزدیکی. از دلش خبر داری مگه نه؟
- نه.

- نگو. ولی دروغ هم نگو.

- باشه. فرشید؟

- بله؟

- تو ناراحت می‌شی از اینکه بغلش می‌کنم؟

- نه واسه چی؟

- خب در مقابلش نامحرمم.

- مهم حس تون که برادر و خواهری.

- خب خدا رو شکر.

- ولی حسرت می‌خورم.

- تقصیر خودت. یادته چه قدر بهت گفتم کسی رو نمی‌شه با زور به دست آورد؟ نباید خودت و بهش تحمیل می‌کردی.

- من دوستش دارم. این کافی نیست؟

- کافی نیست. باید خودت و بهش ثابت کنی. که اگه کاری و نمی‌تونه انجام بده بهش نگی بی‌عرضه و نمی‌تونه انجامش بده. تو بارها با کلامت بهش نیش زدی و غرورش و شکستی.

- نمی‌تونه. نمی‌تونم.

راز یک سوگند

- تو می تونی. اون هم می تونه ولی دختر و بدنش ضعیف. به جای اینکه با لجبازی از میدان خارجش کنی همراهِش کن. کمکش کن. بذار عاشقت بشه. یا اگه عاشقته دیونهات بشه.

- اون عاشقم نیست.

- تو امتحانت و بکن. ضرر نمی کنی.

- سعی می کنم.

- من دیگه می رم. تو هم بگیر بخواب. فردا روز سختی در پیش داریم.

- آدینا خوابید؟

- آره.

بلند شد و رفت سمت در و گفت:

- شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

آرتین در را بست و رفت. فرشاد هم روی تخت ولو شد و چشمانش را بست.

دوست داشتن زوری نیست...

اختیاری است.

اداری هم نیست...

ساعت کار ندارد...

شبانه روزی ست...

خواب و خوراک نمی شناسد.

راز یک سوگند

شوخی نیست، جدی هم نیست!

یک بازی ست که بلد بودن و...

قاعده‌ی خودش را خودش تعیین می‌کند.

دوست داشتن یا هست یا نیست!

حدِ وسط ندارد ...

روز بعد.

همگی با هم به توافق رسیده بودند. و دیگر چیز نا گفته‌ای نمانده بود.

فرشاد رو کرد سمت بهنام و گفت:

- بقیه افرادتون کجا هستن؟

- اون‌ها مقررشون دو کوچه پایین‌تر.

زیبا با لپ تاپ آمد و خواست دست بهنام دهد که بهنام گفت:

- ببر بده دست خانوم.

زیبا لپ تاپ را دست آدنیس داد و رفت و بهنام رو به آدنیس گفت:

- داخل پوشه‌ای که روی صفحه دسکتاپ هست یه سری اسناد و مدارک هست که می‌خوام برام جعل شون کنی. و

اگه کارت خوب باشه پول خوبی بهت می‌دم و می‌تونم شریکم باشی.

آدنیس در دل گفت " پولت بخوره تو سرت، مرتیکه مفت خور. " و بعد لبخند مصنوعی‌ای زد و گفت:

- باعث افتخاره برای من شراکت با شما.

بهنام لبخند پهنی زد و آدنیس گفت:

راز یک سوگند

- اینجا دستگاه پرینت ندارید؟

- نه. ولی بهت فلش می‌دم کارهات و توی فلش انتقال بدی.

- ممنون.

آدنیس برای آن که دیگر آن جا نماند تا نگاه او را متحمل شود، بلند شد و گفت:

- می‌رم تو اتاقم تموم شد خبرتون می‌کنم.

- لطف می‌کنی ع... آدینا خانوم.

می‌خواست بگوید " عزیزم " ولی در مقابل آرتین و فرشاد دهان را بست و آدنیس به اتاقش رفت.

روی تخت نشست و لپ تاپ را مقابل خود قرار داد که در اتاقش زده شد و گفت:

- بفرمایید.

فرشاد وارد شد و آدنیس اخمو گفت:

- بله؟

فرشاد با دیدن اخم‌های او خودش هم بی دلیل اخم کرد و فلش را نزدیک او برد و گفت:

- بگیر. تمامی اسناد و قبل جعل و بعد جعل اول به این فلش انتقال بده بعد به فلشی که بهنام بهت می‌ده.

- باشه.

فلش را گرفت و گفت:

- کار دیگه‌ای داری؟

- نه.

- خب پس بدو برو تا من به کارم برسم.

- باشه. ببینم چی کار می‌کنی سروان کوچولو!

راز یک سوگند

- عمهات.

- چی؟

- همون کوچولو.

فرشاد با لبخند شیرینی رفت و از اتاق او خارج شد. آرتین که داشت سمت اتاق خودش می‌رفت، با دیدن لبخند او کنارش رفت و گفت:

- چیه شنگول می‌زنی؟

- هیچی.

- باشه. منم گوشام درازه.

فرشاد پس گردنی‌ای نثار او کرد و گفت:

- برو گمشو فضول.

- روانی. من دارم می‌رم آماده بشم با بهنام برم بیرون.

- به این زودی؟

- آره. یه ذره هنر چابلوسی.

- باشه برو. حواست هم باشه.

- هست. فعلاً.

- فعلاً.

آرتین سمت اتاقش رفت و فرشاد هم سمت اتاق خود رفت. همان لحظه نجمه به اتاق آدنیس رفت و فلشی به او داد و از اتاق آدنیس خارج شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد.

راز یک سوگند

آدنیس سخت در تلاش بود و داشت کارهای لازمه را با لپ تاپی که بهنام به او داده بود را انجام می داد.

آرتین هم آماده شده بود و داشت با بهنام بیرون می رفت. و از قبل آمادگی همه چیز را داشت، بهنام هم قصد داشت او را امتحان بکند تا ببیند او سر بلند بیرون می آید یا نه؟!

فرشاد هم قرار بود امروز را استراحت داشته باشد و از فردا کار خود را شروع کند.

بهنام و آرتین بیرون بودند و آرتین راننده او شده بود و با هم به ساختمانی آمده بودند، بهنام برای آن که آرتین را امتحان کند، خودش دور از چشم او پنهانی وارد ساختمان شد و افرادی را دور ساختمان گذاشت تا حرکات آرتین را تحت نظر داشته باشد.

آرتین وسط کوچه بود، نگاهی به اطراف کرد ولی بهنام را نیافت. حدس زد که در امتحان او به سر می برد. بنابراین خود را نگران و کلافه نشان داد، به ظاهر چند قدم در کوچه برداشت و دستی بر موهایش کشید. خودش را عصبانی نشان داد. دقیقه ها همان طور گذشت و افراد بهنام انگار چیزی دستگیرشان نشد.

بهنام که آمد، آرتین با همان عصبانیت رو به بهنام گفت:

- هیچ معلومه نیم ساعته کجایی؟ نگران شدم.

- من فکر کردم داری دنبالم میای. رفتم تو ساختمون وقتی پشتم و نگاه کردم نبودی.

- واقعاً که. متأسفم برات. یه نگاه به پشت سرت می کردی.

- خیلی خب حالا. نیاز نیست بی خودی نگران باشی. پلیس که این اطراف نیست. بیا بریم.

و بعد هم با هم سمت ماشین رفته، سوار شدند و آرتین سمت آدرسی که بهنام داد، حرکت کرد.

شب شده بود، حدود دو ساعت قبل آدنیس کارهایش را انجام داده بود و فلش را پر کرده و دست بهنام داده بود. و بهنام گفته بود که تا پایان انجام کار لپ تاپ پیش او بماند. و بهنام وقتی کار او را دید او را تحسین کرد و از کار او

راز یک سوگند

بسیار خرسند شد. و قرار شد او را پیش خود نگه دارد. او را در شادی به سر می‌برد و در ذهن افکار شیطانی داشت و آدنیس به حال او تأسف می‌خورد و در دل به او پوزخند می‌زد و می‌گفت " چیزی به دستگیریت نمونده بدبخت. "

آرتین هم خوب خود را به بهنام نشان داده بود و بهنام انگار از کار او خوشش آمده بود و از او راضی بود. بسیار شادمند بود و آرتین هم از اینکه نیمی از اعتماد او را جلب کرده بود خوشحال بود.

فرشاد! در اتاقش بود و داشت به آینده‌ای که معلوم نبود چه می‌شد فکر می‌کرد، روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دست راستش روی پیشانی‌اش بود و در افکارش غوطه‌ور بود که با صدای در به خود آمد و فوراً روی تخت نشست و گفت:

- بفرمایید.

آرتین وارد شد و رفت کنارش نشست و گفت:

- بیدارت کردم؟

- نه بیدار بودم. داشتم فکر می‌کردم.

- به چی؟

- به آینده‌ی نامعلوم.

- بی خودی فکر می‌کنی برادر من. بی خودی.

- بی خودی نیست. آرت...

فوری کلمه را اصلاح کرد و گفت:

- آرمین؟

- هوم؟

راز یک سوگند

- به نظرت آدینا راجع به من چه فکری می‌کنه؟

- نمی‌دونم. ولی فکر می‌کنم دوستت داره.

- نداره. اگه داشت می‌فهمیدم.

- فرشید آدینا تو کشتن احساسات مهارت خاصی داره. هیچ‌وقت به روز نمی‌ده. ولی توی دل کوچیکش یه دنیا حرف با بغض تلنبار شده.

فرشاد به حرف او فکر کرد و بعد گفت:

- من تا حالا عاشق نشدم. این اولین بارِ که به یکی دل بستم. نمی‌دونم چطور خودم و بهش ثابت کنم. تو چطور سارمینا رو جذب کردی؟

- شرمنده. ولی تو قانون عاشقی نمی‌شه تقلب کرد. باید خودت راهش و پیدا کنی.
- باشه.

- حواست به بهنام باشه. فکر کنم یه فکرهایی برای آدینا داره.

ناگهان فرشاد اخم کرد و گفت:

- غلط کرده فکر داره مرتیکه هوس باز.

- من دیگه برم شام. تو هم پاشو بریم.

- بریم.

هر دو بلند شدند و از اتاق خارج شدند، هم‌زمان آدنیس هم از اتاق خارج شد و نگاهی به هم کردند، سپس هر سه راه آشپزخانه را در پیش گرفتند.

خدمتکاران میز غذا خوری را چیدند و آدنیس کنار آرتین نشست و فرشاد کنار آدنیس نشست، طوری که آدنیس وسط آن‌ها قرار داشت، چند لحظه بعد بهنام آمد و صندلی را از زیر میز عقب کشید و نشست و با نگاهی به آن‌ها به این فکر کرد که چگونه می‌تواند با این دو برادر به آدنیس نزدیک شود؟!

راز یک سوگند

مشغول خوردن شام شدند و فرشاد غذایش را زودتر تمام کرد، آدنیس هم نیمی از غذا را خورد و سپس زیر لب تشکری کرد و بلند شد که برود و در حین راه رفتن شدید در فکر فرو رفته بود.

بهنام به رفتن او خیره بود که ناگهان پای آدنیس به لبه فرش گیر کرد و نزدیک به افتادن بود که بهنام خود را فوری به او رساند و فرشاد هم دنبال او حرکت کرد. بهنام مچ دست آدنیس را گرفت و مانع از افتادن او شد. فرشاد اخم غلیظی کرد و دست آدنیس را از او جدا کرد و در حالی که سخت می‌فشرده رو به بهنام خشمگین گفت:

- به چه حقی بهش زدی؟

- داشت می‌افتاد.

- می‌افتاد که می‌افتاد. در هر حال حق دست زدن بهش و نداری. نه الان نه هیچ وقت دیگه.

بهنام اخم کرد و رفت و در دل آدنیس آشوبی بر پا شده بود، لذت عشق به همراه استرس و اضطراب.

فرشاد آدنیس را سمت اتاق او هل داد و عصبی گفت:

- از این به بعد حواست به راه رفتنت باشه. شیرفهم شدی؟

آدنیس شوق زده از غیرت او بسیار در رویاهایش غرق شد، فرشاد اما، به چشمان براق او خیره شد، و با خودش فکر کرد برق چشمان او برای چیست؟ چرا نمی‌توانست نه به دل او و نه به چشمان او نفوذ کند؟ چرا این قدر آدنیس برای او مرموز و شگفت‌انگیز بود؟ چرا دست به هر کاری که می‌زد نمی‌توانست حس او را بفهمد؟

با صدای بلندتر او آدنیس به خود آمد و اخمی چاشنی صورتک زیبایش کرد و گفت:

- تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی جناب خان.

و بعد هم در را محکم به روی او بست و فرشاد در شوک رفتار او قرار گرفت، وقتی به خود آمد که دستی از پشت روی شانه‌ی او قرار گرفت و به عقب برگشت.

- آرمین؟

- چیه؟ حسابی تو فکری؟

- هیچی.

راز یک سوگند

- زد تو پرت؟ قرار نیست جا بزنی.

- جا نزدم.

- پس این حالت چی می گه؟

- هیچی. شبت بخیر.

- شب بخیر.

آرتین به رفتن او خیره شد و بعد تقه‌ای به در اتاق آدنیس زد و با " بفرمایید " او وارد اتاق شد.

او را روی تخت نشسته دید که دارد دست خود را ماساژ می دهد، نزدیکش شد و دست او را در دست گرفت و گفت:

- چی شده؟

آدنیس دست خود را از دست او جدا کرد و گفت:

- هیچی.

آرتین دست او را دوباره در دست گرفت و در یک حرکت آستین او بالا زد و با دیدن کبودی دست او گفت:

- این هیچی دیگه؟

- دستم و ول کن.

ناگهان آرتین اخم غلیظی کرد و تند گفت:

- گفتم این هیچی؟

دستی بر کبودی کشید که ناله‌ی او بلند شد.

- آی. آرتین؟

- زهرمار. آرمینم. ممکنه بشنون.

بغض کرد و قطره‌ای اشک از چشمش چکید، آرتین رد اشک او را دنبال کرد و با سر انگشت پاک کرد و گفت:

راز یک سوگند

- یه چیزیت هست.

و بعد با اشاره به دست او گفت:

- کار فرشید؟

- آره.

- پسره‌ی روانی. چی کارت داشت؟

- چیز خاصی نبود.

و بعد قطره‌ی دیگری اشک ریخت که آرتین پاک کرد و گفت:

- پس گریه‌ات واسه چیه؟

- هیچی.

- آدینا؟

- بله؟

- دوستش داری؟

- کی و؟

- خودت و به اون راه نزن.

- نه.

- پس واسه چی سرت و پایین گرفتی؟ سرت و بگیر بالا بگو دوستش ندارم.

آدنیس ولی همچنان سرش پایین بود، آرتین دست زیر چانه او برد و سرش را بالا گرفت و گفت:

- به چشمام نگاه کن بگو دوستش نداری.

آدنیس چانه‌اش لرزید که آرتین دوباره گفت:

راز یک سوگند

- بگو آدینا؟ بگو دوستش نداری.

چشمانش گلوله گلوله اشک تولید کرد که آرتین مصرانه گفت:

- بگو دوستش نداری. اشک نریز واسه من.

- داداشی؟

- آدینا بگو دوستش نداری.

- ندارم.

- مگه نگفتم به چشمام نگاه کن. تو از کی این قدر شکننده شدی آدینا؟

- خیلی وقته.

- دوستش داری؟

- نه.

- راستش و بگو. مگه نمی‌گی من داداش هستم؟ پس راز دلت و بهم بگو.

- تنهام بذار.

- آدونیس تو این جور مواقع تنهات می‌داشت؟ تو درد خودت ولت می‌کرد؟

- نه.

- پس منم مثل آدونیس ببین. من ولت نمی‌کنم به حال خودت. مفهوم شد؟

- آ... آره.

و بعد هم او را در آغوش کشید و گفت:

- هیچ وقت به حال خودت ولت نمی‌کنم آبجی کوچولو.

لحظه‌ای بود ناگهانی که خاطره‌ای در ذهن او پدید آمد. خاطره‌ای از برادر مرحومش آدونیس.

کنار دریا بودند و خانواده به گردش آمده بودند شمال و در بندر انزلی بودند. آدنیس تنها کنار دریا نشسته بود و آدونیس از فاصله دور او را در نظر داشت، نزدیکش رفت، دست کوچک آدنیس را در دست گرفت و گفت:

- خانوم پلیسه به چی فکر می کنی؟

- به این که چه قدر دریا زیبا و آرامش دهنده است. من دلم می خواد تنهایی برم توش شنا کنم.

- منم میام.

- تنها.

- منم باید تو تنهایی هات باشم. هیچ وقت تنها ولت نمی کنم پلیس کوچولو.

با صدای آرتین به خود آمد و گفت:

- چی شده؟

- به چی فکر می کردی؟

- قول می دی؟

- چه قولی؟

- که مثل آدونیس تنهام نذاری.

- عمر دست من نیست آدینا.

- ولی مراقبت از خودت که دست خودت هست!

- آره.

- خب پس قول بده هیچ وقت تنهام نذاری. همیشه داداشم باشی. پشتم باشی.

راز یک سوگند

- باشه. قول می‌دم.

- نذار فرشید اذیتم کنه.

- اون که کاریت نداره.

- ولی گاهی اوقات اذیتم می‌کنه.

- باشه. آدینا؟

- هوم؟

- نمی‌خوای از بغلم در بیای؟

- تو منو بغل کردی. من از بغلت در بیام؟

- ورپریده.

او را از خود جدا کرد و گفت:

- ولی من یه چیزی و فهمیدم.

- چی و؟

- راز دلت و.

- عمقش و نمی‌تونم بفهمی.

- آره حق با تونه. من دیگه برم. تو هم بخواب پلیس شکننده. شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

آرتین بلند شد و از اتاق او بیرون رفت و آدنیس هم روی تخت ولو شد و چشمانش را بست و خوابش برد.

یک هفته بعد.

راز یک سوگند

این روزها همگی سخت در تلاش و تکاپو بودند. و هیچ کس وقت آزادی نداشت، نیروی پلیس موفق شده بود از طریق بهنام و افرادش به سر دسته‌ی اصلی نفوذ کند، اما، هنوز مدرکی که ثابت کند او خلافکار بود را نداشتند، یا داشتند و مدرک معتبری نبوده است.

بهنام صدر از هر طریقی آرتین را امتحان کرده بود و آرتین هم موفق در آمده بود. بهنام خود را زرنگ می‌دانست و اما، آرتین از او زرنگ‌تر بود.

و باید دید که سرنوشت چه بازی با آن‌ها می‌کرد؟!

فرشاد برای آن که بتواند همچنان میان آن‌ها پدیدار باشد و بیشتر اعتماد آن‌ها را جلب کند، با هماهنگی نیروی پلیس ده کیلو کاکوئین و پنج کیلو داروی پوروفین به بهنام داده بود. بهنام در ذهن نقشه‌های شیطنانی می‌پروراند و تصمیم داشت مواد بیشتری به دست آورد. غافل از آن که نمی‌دانست از طریق همان فرشاد به...

آدنیس اما، سخت در تلاش، این روزها اسناد و مدارک زیادی را برای بهنام و افراد او جعل کرده بود. تمام هدف او انتقامی بود که در سر داشت و تا به هدفش نمی‌رسید دست بردار نبود.

یاد خنده‌های مادرش که می‌افتاد و شادی او را می‌دید ذوق می‌کرد. ولی حالا آن خنده‌های شیرین را چند سالی بود که ندیده بود.

یاد آغوش پر از محبت پدرش که خود را با لوس بازی به او می‌انداخت، فکر که می‌کرد، لبخند نمکینی که توأم با تلخ‌ترین زهر بود، دلش را درد می‌آورد. عجیب دل‌تنگ آن روزها شده بود و دلش هوای آغوش پدرش را کرده بود.

به یاد روزهایی می‌افتاد که هنوز پلیس نشده بود و خوب رزم را کامل یاد نگرفته بود و مزاحم داشت و آدونیس برادرش، غیرت که شعله می‌کشید دیوانه می‌شد، نابود می‌کرد کسی را که به خواهر چپ نگاه کند و بگوید او بالای چشمش ابروست! با غیرت بود و مردانگی داشت و آدنیس دل‌تنگ غیرت‌های او بود و هر گاه غیرت‌های آرتین را روی خودش حس می‌کرد فکر می‌کرد آدونیس در مقابلش ایستاده است.

راز یک سوگند

آندیا! خواهر کوچک بی زبانش چرا طعمه شد؟ او که گناهی نداشت، او که بی آزار بود. او تازه داشت شوق و ذوق دانشگاه رفتن را تجربه می کرد. حیفش نبود؟ به خدا که بود. هر گاه که آدنیس به خانه می رفت آندیا غافلگیرانه خود را روی کول او می انداخت و شیطنت می کرد و آدنیس دلش برای خواهر کوچکش غنچ که هیچ، مالش می رفت.

و حالا روزگار، چرخیده، چرخیده، چرخیده و او به اینجا رسیده، تنهای تنهای تنها!

او خود را مقصر مرگ خانواده اش می دانست، چون فقط به این دلیل که پلیس بود.

فکر می کرد شاید اگر به حرف مادر و آدنیس گوش می داد و پلیس نمی شد و آرزویش را سرکوب می کرد هیچوقت خانواده اش را از دست نمی داد و حالا باز آن ها را داشت.

آدنیس همیشه غمگین بود و هیچ وقت خنده بر روی لب های کوچک او دیده نمی شد. سرد بود و سردتر از یخچال انگار!

گاهی فقط لبخند می زد، یا اگر کسی لطیفه بسیار خنده داری می گفت او خنده اش نمی آمد، و فقط به لبخند محوی بسنده می کرد.

عشق فرشاد را در دل پنهان کرده بود. عشق پنهانی که جز خودش و دل کوچکش هیچ کس نمی دانست. و هرگاه آرتین سعی می کرد حرف دل او را بفهمد آدنیس با سردترین لحن ممکن چشمانش را از او می زدود و با دروغ مصلحتی می گفت:

- دوستش ندارم.

راز یک سوگند

ولی خودش می دانست که دروغ می گوید، به دلش که نمی توانست دروغ بگوید دوستش داشت. آرتین حدس هایی داشت و نمی دانست این دخترک چه راز سر به مهری در دل نگاشته است؟!

به خدا غنچه شادی بودم...

دست عشق آمد و از شاخه ام چید.

شعله آه شدم صد افسوس...

که دلم باز به دلدار نرسید.

فرشاد بی قرار، عاشق، انگار همه ی درهای عشق به روی او بسته بود. باید چه می کرد؟

بهنام با آن افکار زنجیره ای و خطرناکش، برای آدنیس نقشه می کشید و منتظر فرصتی برای به دام انداختن آن آهوی زیبا بود. و خود را صیاد او می دانست.

شب بود و همگی شام را خورده بودند، آدنیس برای گزارش خبرها به سرویس بهداشتی رفته و شنود را روشن کرده بود. سرهنگ جواب داد.

- بگو سروان امینی فر؟

- قربان چند دقیقه پیش از یکی از افراد بهنام صدر شنیدم فردا قراره با کامیون که توش مواد غذایی حمل می کنند مواد رو از مرز خارج کنند.

- چه ساعتی؟

- هشت صبح.

- موفق باشی.

راز یک سوگند

تماس که قطع شد، آدنیس برای رد گم کردن سیفون آب را باز کرد و دستش را شست و بیرون رفت و سمت اتاقش حرکت کرد. هنوز قدم دهم را ننهاده بود، که کسی از پشت دست روی دهان او نهاد تقلا نمود ولی، چشمانش یاری ننمود و با دستمال استریل الکلی بیهوش شد. او را به طبقه آخر بردند و آخرین اتاق حبس کردند.

بهنام انگار یک بوهایی برده بود، ولی به حس خود ایمان نداشت، رقیب‌هایش به او گفته بودند که آن سه نفر پلیس هستند، بهنام ولی با فکر اینکه آن‌ها به نیروهای او حسادت می‌ورزند، هشدار را پشت گوش انداخته بود. ولی با خبر بعدی...

روز بعد...

فرشاد و آرتین در خانه بهنام بودند و بی خیال داشتند صبحانه می‌خوردند و بهنام تازه داشت از اتاق خود بیرون می‌آمد که شخصی به او زنگ زد و نفس زنان گفت:

- رییس کامیون مصادره شده. پلیس‌ها کامیون و بازرسی کردن و موادها رو دیدن و تمام افرادتون دستگیر شدند. بهنام شوکه و عصبی دستگیره در را محکم فشرد و بعد در را محکم بست، فریاد زد.

- لعنتی لعنتی لعنتی.

اتاقش عایق صدا بود و مسلماً کسی نشنید. ولی فرشاد نگران بود، آرتین هم!

نمی‌دانستند چرا؟! ولی نگران بودند. هر کدام از دیگری سراغ آدنیس را گرفتند، در نتیجه آرتین بلند شد و راه اتاق آدنیس را در پیش گرفت، تقه‌ای به در زد و وقتی جوابی نشنید در را باز کرد و دید آدنیس در اتاق نیست. به یک باره استرس و نگرانی تمام وجودش را گرفت، با صدای بلند فرشاد را صدا زد و گفت:

- فرشید آدنیس نیست.

فرشاد پای کوبان با عجله آمد و اتاق او را دید، عصبی و نگران گفت:

- یعنی چی؟ کجا رفته؟

راز یک سوگند

- عادت هم نداره بی خبر جایی بره.

همان لحظه بهنام خونسرد و با چشمانی کبود و سرخ پایین آمد، پوزخندی به حال آنان زد و گفت:

- طوری شده؟

فرشاد زودتر با نگرانی گفت:

- آدینا نیست نمی دونی کجاست؟

بهنام متفکر گفت:

- نه. خواهر شماست. چطور نمی دونید کجاست؟!

آرتین با دیدن چشمان سرخ او با آن که خود از ماجرا مطلع بود، گفت:

- چشمات چرا سرخه؟ چی شده؟

- بکی از افرادم خبر داد پلیس‌ها مواد و مصادره کردن و تمام نیروها توسط پلیس دستگیر شدن.

خود را متعجب نشان داد و گفت:

- شوخی می کنی؟ پلیس چطور فهمیده؟

- نمی دونم. این و باید از فرشید پرسید!

فرشاد خونسرد گفت:

- نقشه من حرف نداشت، افراد خودت بی عرضه بودن. بعد اگه یادت باشه من سرمایه گذاری کردم نه تو. حالا که

پلیس افراد تو رو گرفتن و اگه من و افرادم لو بریم مطمئن باش تو و افرادت و هم با خودمون می کشیم پایین.

بهنام اخم غلیظی کرد و انگار که با این خبر بد حالش دگرگون شده بود و عصبی بود، و حس‌هایی نا خوشایند راجع

به او داشت، دستش را محکم در هوا تکان داد و گفت:

- تو برو دنبال آدینا بگرد که معلوم نیست کجا رفته!

راز یک سوگند

به ناگهان فرشاد یقه از او گرفت و خشمگین غرید:

- اسم آدینا رو به دهن کثیفت نیار. در ضمن بفهمم تو یا یکی از افرادت گم و گورش کرده بدون توجه می‌گشمش. شیرفهمی که؟

بهنام یقه‌اش را از او جدا کرد و گفت:

- برو بابا.

- باش تو ندید بگیر.

داخل اتاق آدنیس رفت، بهنام هم راه اتاقش را باز پیش گرفت و رفت. فرشاد در حمام را باز کرد و او را نیافت، تقه‌ای به سرویس بهداشتی زد و خبری نشد. به همراه آرتین تمام خانه را گشتند و نیافتند، دل در دل فرشاد نبود و عصبی تمام سالن را قدم می‌زد، آرتین خود عصبی بود و نمی‌دانست چه کند؟! فقط یک چیز در ذهن او می‌گنجید، باید هر چه سریع‌تر به سرهنگ گم شدن آدنیس را خبر می‌داد. اشاره‌ای به فرشاد کرد و سمت سرویس بهداشتی رفت. صدای داد بلند بهنام تمام خانه را لرزاند.

- گوش کن جناب فرشید یوسفی نژاد. اگه عتیقه می‌خوای اول تمام موادها رو یک جا می‌دی و گرنه خودت و تمام افرادت و نابود می‌کنم.

فرشاد اما، توجه‌ای به حرف او نکرد، غافل از اینکه...

او عاشق بود و تمام...

او به فکر آدنیس بود و بس...

او درگیر عشق به آدنیس بود و قَبَها.

اگر اتفاقی برای آدنیس او می‌افتاد او تمام می‌شد، تمام! آدنیس تمام او بود، تمام او!

احساسی که ناگفته بماند...

راز یک سوگند
غصه‌هایی که اشک نشوند...

خنده‌ای که پنهان شود...

علاقه‌ای که پنهان بماند...

همه‌اش می‌شود " درد " .

دردی که بالاخره...

روزی...

جایی...

کسی را...

از نفس خواهد انداخت!

آرتین پس از دادن گزارش به سرهنگ از سرویس بهداشتی بیرون آمد و سمت سالن رفت که باز فرشاد را در حال
قدم زدن و پریشان حال دید.

سمتش رفت و صدایش زد و گفت:

- بیا بریم اتاقت کارت دارم.

و بعد هم با هم به اتاق رفتند و کنار هم روی تخت نشستند که فرشاد گفت:

- خب؟ با سرهنگ صحبت کردی چی شد؟

- عصبی شد. گفت چرا زودتر بهش خبر ندادیم.

- ما که کف دستمون و بو نکردیم آدنیس گم می‌شه.

- هیس! آرام‌تر.

راز یک سوگند

- باشه. چی گفت؟

- گفت به احتمال زیاد فهمیدن ما پلیسیم و دارن مثل ما نقش بازی می کنن.

- وای خدا نه. امکان نداره. آخه چطور ممکنه همچین چیزی؟

- فرشید آروم باش. پیداش می کنیم.

- به خدا دست اونی که بهش رسیده رو قطع می کنم.

از روی تخت بلند شد و دور اتاق قدم زد و پریشان حال گفت:

- چه قدر بهش گفتم مراقب خودت باش! پشت گوش انداخت.

کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت:

- چه قدر گفتم لجبازی نکن بذار ازت محافظت کنم! هی یک دندگی کرد.

آرتین رو به او گفت:

- فرشید؟ بیا بشین فکرامون و بریزیم رو هم.

فرشاد دو بار با دستش محکم بر پیشانی خود کوبید و گفت:

- لعنت به من. لعنت به من.

آرتین او را گرفت و روی تخت نشاند و گفت:

- حالا تو خودت و بزنی آدینا پیدا نمی شه. بین مغزت و به کار بنداز.

- آرمین؟ آدینا از در خونه بیرون نرفته. مطمئنم.

آرتین دستش را زیر چانه اش نهاد و متفکر گفت:

- ممکنه این خونه در مخفی داشته باشه.

- شاید!

راز یک سوگند

- ممکنه زیرزمین مخفی داشته باشه.

- آره ممکنه. اما کجا؟

- نمی دونم.

- ممکنه تو اتاق بهنام باشه!؟

- شاید!

فرشاد بلند شد و سمت در رفت و بیرون را چند مرتبه با دقت نگاه کرد و دوباره به اتاق برگشت و روی تخت نشست که آرتین گفت:

- کسی پشت در بود؟

- نه. رفتم چک کردم که افرادش فالگوش نباشن.

- آهان.

ناگهان جرقه‌ای در ذهن فرشاد زده شد و گفت:

- آرمین؟

- بله؟

- طبقه سوم!

چشمان آرتین برقی زد و گفت:

- تنها جایی که نگشتیم.

ویران بود فرشاد، داشت دیوانه می‌شد و دعا می‌کرد و خدا خدا می‌کرد که آدنیس را طبقه سوم پیدا کند.

- شب که شد، وقتی همه خوابیدن می‌ریم طبقه سوم.

- خوبه.

راز یک سوگند

- تو برو. من برم پیش بهنام باهاش معامله کنم.

- موفق باشی.

آرتین بلند شد و با گفتن " فعلاً " از اتاق فرشاد بیرون رفت و به اتاق خود رفت و با افکاری گوناگون و نگران روی تخت ولو شد.

فرشاد هم از اتاقش بیرون رفت و راه اتاق بهنام را در پیش گرفت و وقتی رسید رو به نگهبان بهنام گفت:

- بهنام هست؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- نه.

- کجاست؟

- پنج دقیقه دیگه می‌آد.

- باشه.

فرشاد رو به روی در ایستاد و در افکار خود غرق شد که با صدای بهنام به خود آمد و گفت:

- منو صدا زدی؟

- سخت تو فکر بودی‌ها! مثل اینکه کارم داشتی؟

- اومدم معامله نیمه تموم و تموم کنم.

بهنام زهرخندی زد و گفت:

- خوبه. بیا تو.

نگهبان در را باز کرد و اول بهنام وارد شد و بعد فرشاد، وارد اتاق که شدند، هر دو رو به روی هم روی تخت نشستند که فرشاد بی مقدمه و رک گفت:

- قبول.

راز یک سوگند

- چی قبول؟

- من همه‌ی مواد و دو روز دیگه ده صبح بهت می‌دم.

بهنام با لبخند پهن و شادی گفت:

- عالیہ.

- ولی یه شرط دارم.

بهنام متعجب گفت:

- چه شرطی؟

- تو هم باید پس از تحویل تمام عتیقه‌ها رو بهم بدی.

بهنام با کمی مکث گفت:

- باشه. قبوله. راستی! آدینا رو پیدا کردی؟

- حتماً رفته بیرون تا شب حتماً می‌آد.

بهنام با لبخند زهرآلودی گفت:

- آره حتماً می‌آد.

فرشاد که پی به لبخندِ پلید و شیطان‌ی او برده بود و حالا که کمی مطمئن بود او می‌داند که خودش پلیس است، بلند شد که برود، دستی در هوا تکان داد که دستش به دیوار بالای تخت برخورد و صدای بدی تولید کرد، بهنام کمی نگران شد، ولی، فوری خود را بی خیال نشان داد، فرشاد که انگار چیز جدیدی کشف کرده باشد، متعجب شد، ولی چیزی نگفت و خیلی عادی برخورد کرد و گفت:

- دو روز دیگه ده صبح. فعلاً.

راز یک سوگند

و بعد هم با لبخند مرموزی که انگار چیز مهم و جالبی کشف کرده باشد، رفت، سمت اتاق آرتین حرکت کرد و تقه‌ای به در زد و آهسته آهسته سمتِ اتاقِ خودش رفت و آرتین بیرون آمد و دنبال او راه افتاد. همین که فرشاد وارد اتاق شد، آرتین به او رسید و وارد اتاقِ او شد و در را نیمه باز گذاشت و گفت:

- چی کار کردی؟

- قرار شد ده صبح دو روز بعد مواد و کامل بهش بدم و عتیقه‌ها رو بگیرم. تو چی؟

- من؟ هر جا که به نظرم مشکوک می‌اومد و گشتم. مدارک نیستن.

- ولی من یه چیز مهم کشف کردم.

آرتین مشتاق روی تخت نشست و گفت:

- چی؟

فرشاد سرفه‌ی خشکی کرد و پارچ آب را از روی میز برداشت و داخل لیوان آب ریخت و یک نفس سر کشید و رفت رو به روی آرتین روی تخت نشست و گفت:

- تا حالا اتاق بهنام رفتی؟

- آره.

- دیوار کنار تخت یک متر بالاش.

- خب؟

- دیوارش یه حالت خاص داره به صورت چهارگوش. اولش دقت کنی فقط یه دیواره. ولی، از فاصله کاملاً نزدیک دقت کنی اون جا یه حفره مربعی هست. باید شکاف داد و کاشی و کنار زد. به نظرم داخلش مدارک باشه.

- مطمئنی؟

- منم تو خونه‌ام همچین چیزی دارم.

آرتین چشمانش از خوشحالی درخشید و به شکم او زد و گفت:

راز یک سوگند

- بابا نابغه. بمب اتم کشف کردی؟!

- ما اینیم دیگه.

- خب حالا خودت و نگیر.

- گمشو. من می‌رم با سرهنگ هماهنگ کنم حواست باشه.

- باشه برو.

فرشاد به سرویس بهداشتی رفت و با روشن کردن شنود، سرهنگ را از کلیه‌ی ماجراها و دو روز بعد مطلع کرد و بعد هم به اتاقش رفت و گفت:

- می‌ریم رد گم کنی.

- هستم.

فرشاد و آرتین بلند شدند و از اتاق خارج شدند، و بعد هم سمت اتاق بهنام رفتند. و فرشاد رو به نگهبان گفت:

- در و باز کن.

نگهبان در را باز کرد و رو به بهنام گفت:

- قربان برادران یوسفی نژاد هستن.

- بذار بیان داخل.

در را کامل باز کرد که فرشاد رو به بهنام که روی تخت نشسته بود و داشت پپ می‌کشید، گفت:

- چند نفر از افرادت و بهمون قرض بده.

- می‌خوای چی کار؟

- باید بریم جایی که محموله‌ها رو جا ساز کردیم.

- واسه چی؟

راز یک سوگند

- باید چک کنم که کامل باشن.

- مگه کامل نیستن؟

- چرا! ولی ممکنه بعضی از افراد دو دره کنن.

- خب برو.

- همین طوری برم؟

- آهان. به دو پسرای نجمه بگو همراهت میان.

- ناصر و نصرت دیگه؟

- آره.

- مرسی. فعلاً.

بعد هم در را بست و به همراه آرتین با لبخند شیطانی‌ای رفت، به سالن که رسیدند آرتین رو به او آهسته گفت:

- تو باید بازیگر می‌شدی نه پلیس.

- چاکرم.

آرتین تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آفرین.

فرشاد اخم کرد و بعد با صدای بلند نجمه را صدا زد که نجمه آمد و گفت:

- بله آقا؟

- نجمه خانوم به پسرهای بگو بیان باید بریم تا جایی.

- ببخشید آقا جسارت، ولی، رییس دستور دادن؟

- آره خیالت راحت. برو بگو بیان.

راز یک سوگند

- چشم آقا.

نجمه که رفت، فرشاد نگاهی به ساعت مچی خود کرد و گفت:

- ساعت کی شد ده؟

- دو ساعت دیگه نهاره.

- شکم مو.

و بعد به شکم آرتین زد و گفت:

- این شکم یا انبار باروت؟

ناگهانی بود که آرتین ناراحت شد و به فکر سارمینا و آیلاز افتاد، که فرشاد با دیدن چهره‌ی او گفت:

- ناراحتت کردم؟

- نه.

- ولی ناراحتی!

- دلتنگ سارمینا و دخترم آیلازم.

- چه یه دفعه‌ای یادشون افتادی؟!

- نه! سارمینا هم یه بار بهم گفته بود این شکم یا انبار باروت؟!

- دیوونه.

- مسخره‌ام می‌کنی؟

- نه بابا. دو هفته دیگه مأموریت تموم می‌شه بعد دیگه می‌ری پیش زن و بچه‌ات.

- خدا از دهنش بشنوه.

همان لحظه ناصر و نصرت آمدند و بعد هم به همراه فرشاد و آرتین از خانه بیرون رفتند.

راز یک سوگند

عاشقان...

همه نام و نشانی دارند.

آنکه در عشق تو...

بی نام و نشان است...

منم.

آدنیس به هوش آمده بود و می خواست بلند شود که دید دست‌ها و پاهایش به دو طرف تخت بسته است. دهانش هم بسته بود. تقلا کرد تا پاها و دستانش را باز کند، اما بی فایده بود و نمی توانست، به انتقامش فکر کرد و به یاد سوگند خود افتاد و در دل گفت:

- بهنام صدر اگه یک روز به عمرم مونده باشه خودم با دستای خودم می کشمت.

اشک ریخت، مگر نه پلیس بود و باید قوی می بود؟ پس این‌ها چه می گفتند؟

این دخترک تا کجا و تا کی باید زجر می کشید؟

چه شد به اینجا رسید؟

فکر می کرد تا الان دیگر فرشاد و آرتین از نبود ناگهانی او مطلع شده‌اند، می ترسید؟ از بهنام؟ نه نمی ترسید، اشک‌هایش فقط و فقط به خاطر سوگندی بود که چون رازی نهفته در دل داشت و نفرت را به جان خریده بود تا بهنام را نابود کند.

او عاشقانه برای مادرش اشک می ریخت.

او دخترانه و با بغض برای پدرش می گریست.

راز یک سوگند

او با تمام وجود طلب و خواستار آدونیس بود که دیگر او را نداشت، می‌گریست.

او عاشق خواهری بود که هنوز هم صدای شیطنتهایش در گوش او می‌پیچید و تازگی داشت.

صدای نازک آندیا که به او می‌رسید بیشتر می‌گریست.

- آدنیس؟ یه عالمه دوستت دارم. شیرینی خامه‌ای برام می‌خری؟

صدای پر ابهت آدونیس را که حس می‌کرد چشمانش خالی و پر می‌شد.

- هی هی آجی کوچولوی من، نبینم گریه کنی. تو قراره پلیس بشی. پلیس که گریه نمی‌کنه فدای چشمت.

بیشتر گریست، جیغ‌های خفه می‌زد تا کسی صدایش را بشنود، اما دریغ!

صدای مادرش هنوز گوشش را نوازش می‌داد.

- آدنیس؟ دخترم تو باید خیلی مراقب خودت باشی.

صدای پدرش روحش را دو چندان عذاب می‌داد.

- پلیس کوچولوی من، عزیز دل من.

آدنیس در دل فریاد می‌زد، ضجه می‌زد.

- مامان؟ بابا؟ انتقام تون و می‌گیرم. به خدا می‌گیرم.

راز یک سوگند

در دل از خدایش گله می‌کرد و کمک می‌خواست.

– خدایا؟ باهام بی انصافی نکن. دل بندهات شکسته، شکسته‌تر نکن. تو می‌دونی من به بند شیشه‌ای وصلم. شیشه‌ترم نکن. خوردم نکن.

دستان بسته‌اش را تکانی داد که ناگهان با حرف دیشب بهنام آتش نفرت او بیشتر شد.

– تو هم مثل خانواده‌ات می‌میری جناب سروان.

او می‌دانست، پس او از همه چیز خبر داشت، اما چگونه؟ او زرنگ بود، ولی چرا؟ چرا؟ چرا؟

وقتی گفته بود:

– کسی که باعث و بانی این کار خوب شد پدر منه. سالار خان. کسی که خانواده‌ات و کشت. و تو سروان کوچولو به دست من نابود می‌شی، من.

فکر می‌کرد، فکر! باید هر جوری بود خودش را باز می‌کرد و به فرشاد و آرتین می‌گفت که بهنام صدر خودِ شیطان است و می‌داند از همه چیز، از همه‌ی ماجرا.

خشمش فراگستر شده بود و اشک‌هایش تمامی نداشت، که نداشت، تنفر و کینه‌اش نسبت به بهنام صدر و سالار صدر دو صد برابر شده بود. و فقط می‌خواست آن‌ها را به تباهی بکشاند و تمام.

و تمام...

و تمام...

و تمام...

و آن قدر گریه کرد، به حال خودش، بد اقبالی‌اش، خانواده‌اش و عشقی نوپا و دو ساله که می‌دانست به او نخواهد رسید.

تقلا نمود که چشمان پر از اشکش، بی رمق و بی جان بسته شد.

راز یک سوگند

چه می‌کشید این دخترک؟ این دخترک شکستنی و چینی که خود را پلیس و قوی نشان می‌داد و شعار می‌داد " من هرگز نمی‌شکنم. " حالا بدجور شکسته بود.

در طی این دو ساعت، فرشاد و آرتین به همراه ناصر و نصرت به مکان مورد نظر رفته بودند، به ظاهر موادها را چک می‌کردند و اما، در اصل با افراد خود که آن‌ها هم همگی پلیس و رابط بودند، به طور مرموز و پنهانی ارتباط برقرار می‌کردند. کارشان که تمام شد تا رسیدن به خانه بهنام صدر یک ساعتی طول کشید.

ناصر و نصرت به اتاق بهنام رفتند و رو به روی او ایستادند که بهنام گفت:

- مورد مشکوکی ندیدین؟

- نه قربان.

- موادها همشون تکمیل بودن؟

- بله قربان.

- افراد گروه A رو جمع کن طلوع صبح برو همون جایی که رفتین. تموم افرادش و بکشین و موادها رو ببرین مخفیگاه خودمون.

- چشم رییس.

- گمشید برید.

هر دو فوری رفتند و بهنام پپ را بر دهان نزدیک کرد و کشید و دود غلیظی بیرون فرستاد.

فرشاد در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و به پهلوئی راست خوابیده بود و به آدنیس رویاهایش فکر می‌کرد. دلتنگش بود و بسیار عاشقانه او را می‌پرستید.

راز یک سوگند

به پهلوی چپ خوابید و با خود زمزمه کرد و زیر لب گفت:

- تو چه کردی با من آدنیس؟

چشمانش را که بست در به صدا در آمد و فرشاد روی تخت نشست و گفت:

- بیا تو.

نجمه در را باز کرد و گفت:

- آقا ناهارتون و بیارم اتاق؟

- نه. نمی خورم.

- نمی شه که. آقا آرمین هم گفتن نمی خورن.

- گرسنه نیستم نجمه خانوم. برو.

- چشم.

- واسه شام هم صدام نکن.

- چشم. راستی آقا؟

- بله؟

- از آدینا خانوم از صبح خبری نیست!

فرشاد داغ دلش تازه شد و ناراحت گفت:

- می دونم برو.

- طوری شده آقا؟

- نه برو.

- چشم. روزتون خوش.

راز یک سوگند

رفت و در را بست. و هر لحظه به این فکر می کرد که هر چه زودتر شب شود تا آدنیس را پیدا کند. زمزمه کرد.

- پیدات می کنم جانِ دلم.

به راستی که آدنیس برای او هم جان بود و هم دل و فرشاد برای او جان می داد و تمام خود و جان خود را به او می بخشید. فقط سالم باشد. فقط!

زمزمه کرد.

- خدا مهرم و به دلش بنداز.

آه، که نمی دانست مهر او همان دو سال پیش در دل کوچک آدنیس افتاده است.

نمی دانم کجای راه را...

به بن بست خورده ام...

اما...

می دانم...

عاشق شده ام و عاشقی...

بن بستی بی انتهاست.

شکیبا پشتیبان

راز یک سوگند

آدنیس تنها در آن اتاق مسکوت، با دست و پا و دهان بسته گویی به دام صیاد افتاده و گیر کرده بود. بهنام خوشحال بود از اینکه آن دخترک چشم آهوئی را به دام خود گرفتار کرده است. دلش می خواست طعم لذیذ او را بچشد.

درک کردن من...

سخت است...

سخت است درک کردن من که...

غم‌هایم را خودم می‌دانم و دلم...

که همه تنه‌ها...

لبخندهایم را می‌بینند.

و حسرت می‌خورند...

به خاطر شاد بودنم...

به خاطر خنده‌هایم...

و هیچ‌کس.....

جز خودم نمی‌داند...

چه قدر تنه‌ایم...

که چه قدر می‌ترسم...

از باختن...

از اعتماد بی‌حاصل...

از یخ زدن احساس و قلبم...

راز یک سوگند

و از زندگی...

می ترسم...

من از این عشق می ترسم...

آرتین روی تخت اتاق ولو بود و چشمانش را بسته بود و فقط به این فکر می کرد که زمان فوری بگذرد و شب شود و خواهرک کوچک بی گنااهش که مطمئناً در دام بهنام صدر گرفتار بود را نجات دهد. آن گاه بود که اگر می فهمید، بهنام را با تمام گروهش به خاک سیاه می نشانند این مرد قدرتمند روزگار.

نیمی از فکرش آدنیس و نصفی دیگر دلتنگی سارمینا و نصفی دیگر دلش برای شیرین زبانی های دخترک دو ساله اش آیلا تنگ شده بود.

زمان به کندی گذشت، ولی، گذشت و کم کم هوا داشت شب می شد، همگی به غیر از آرتین و فرشاد شامشان را خورده بودند.

هوا کاملاً تاریک شده بود و آرتین و فرشاد بی قرار و کلافه فقط و فقط منتظر بودند که همه بخوابند تا عملیات را شروع کنند.

چهل مین بعد.

چه قدر سخت است دلت گرو کسی باشد که ندانی او هم عاشق توست یا نه؟!

چه قدر سخت است که تمام مدت را در انتظار او بمانی و در آخر به در بسته بخوری و بس!

سخت است انتظار و بدتر...

سخت است درک کردن انتظار.

راز یک سوگند
و تنها کسانی می‌فهمند که...

سخت و طاقت فرسا، درد انتظار را کشیده باشند.

انتظار!

همگی خواب بودند و آرتین و فرشاد از خواب‌شان مطمئن بودند. تمام خانه در سکوت و تاریکی می‌گذشت و عملیات خطرناک و هیجانی آن‌ها داشت شروع می‌شد.

آرتین دوربین اتاقش را دستکاری کرد و باطل نمود.

هیس!

عشق را فریاد نمی‌زنند.

هیس!

تو که نمی‌دانی تقدیر چیست؟!

هیس!

تقدیر!

..... راز یک سوگند

قدم که می‌زدند گویی چون دزدان تازه واردند.

آهسته و بی صدا قدم بر می‌داشتند.

راز یک سوگند
اطراف را می‌پاییدند.

فرشاد از جلو طبقه‌ها را بالا می‌رفت و آرتین از پشت مراقب بود که مبادا کسی سر برسد!

پلیس‌هایی که حالا داشتند دزد وارانہ دنبال آدنیس می‌گشتند.

یکی دنبال عشقش و دیگری دنبال خواهر کوچکش.

فرشاد درهای سمت چپ را باز می‌کرد و دید می‌زد و آرتین درهای سمت راست را دید می‌زد.

و هم‌زمان به اطراف هم نگاه می‌کردند که کسی نیاید.

فضا تاریک بود. و در این تاریکی چشم، چشم را نمی‌دید.

آرتین نور چراغ قوه را سمت فرشاد گرفت که دید سمت راست نیست، فرشاد از پشت محکم بر گردن او زد و دستوری، حرصی و آهسته گفت:

- خاموش کن احمق. ممکنه یکی بیاد ما رو ببینه.

- معذرت می‌خوام.

- من اون طرف تمام اتاق‌ها رو گشتم خبری از آدنیس نبود.

آرتین نگاهی به اتاق رو به رو کرد و گفت:

- آخرین اتاق.

آهسته دستگیره را به پایین کشید و...

و...

در...

باز شد؟

نشد؟

راز یک سوگند

و در باز نشد، قفل بود، حس قوی و محکمی به فرشاد می‌گفت که آدنیس در همین اتاق است. آدنیس که صدای آن‌ها را شنیده بود، هر چه سعی می‌کرد سر و صدا کند، فایده‌ای نداشت. دهانش بسته بود و صدایش به بیرون نمی‌رفت.

آرتین سنجاق سر دخترانه‌ای از جیب خارج کرد که فرشاد گفت:

- ناقلا.

آرتین سنجاق سر را درون قفل فرو برد، ولی باز نشد، آرتین زیر لب حرصی گفت:

- لعنتی.

آدنیس مظلوم می‌گریست، فرشاد پر از دلتنگی گفت:

- من مطمئنم آدنیس تو همین اتاقه.

- می‌بینی که کلید می‌خواد. اول باید کلید و پیدا کنیم. بیا بریم.

فرشاد کنار در نشست و دست راستش را روی در نهاد و غمگین گفت:

- قلب من اینجاست من از جام تکون نمی‌خورم.

- پاشو فرشاد دیونه بازی در نیار.

- نمیام.

- خل شدی؟ خیر سرت سرگرد مملکتی. ممکنه هر لحظه یکی بیاد ما رو ببینه.

سرش را به در تکیه داد و گفت:

- قلبم صدای نفس‌هاش و می‌شنوه. تو برو.

- لعنتی. خیلی خب نیا.

و بعد هم با ضربه کاری به گردن او (نقطه‌ی حساس گردن جایی که طرف را بیهوش می‌کند.) بیهوشش کرد و او را

سخت کول کرد و زمزمه کرد:

راز یک سوگند

- چه وزنی. کمرم داغون شد.

به سختی به طبقه اول رسید و فرشاد را به اتاق او برد و روی تخت نهاد و کش و قوسی به بدنش داد.

خودش هم دل نگران آدنیس بود، حال و هوای فرشاد را هم درک می کرد، و گاهی فکر می کرد آن قدر که فرشاد عاشق آدنیس هست، او عاشق سارمینا نیست. ولی در هر حال سارمینا به تمام زندگی او خلاصه می شد.

بعضی اوقات اصلاً حال او را نمی فهمید، فرشاد شخصیت مرموز و دوگانه ای داشت.

سی مین بعد.

فرشاد که به هوش آمد، کمی گردنش را ماساژ داد و بعد روی تخت نشست و آرتین را دید، عصبانی سیلی محکمی نثارش کرد و گفت:

- بی شعور.

- ببخشید. اگه این کار و نمی کردم و به لجبازی ات ادامه می دادی همه می فهمیدن.

- دست درازی روی مافوق؟ بعد از پایان مأموریت سه ماه از کار تعلیقی. حالا گمشو برو ریختت و نبینم.

آرتین شوکه و ناراحت او را صدا زد که فرشاد بی رحم به حالت عامرانه گفت:

- برو. وگرنه بیشترش می کنم.

آرتین سر به زیر از روی تخت بلند شد و سمت در حرکت کرد که فرشاد دستوری مانند گفت:

- در ضمن صبح بهنام هر جا رفت دنبالش می ری. منم می رم اتاقش دنبال مدارک. رفت و آمدش و کامل گزارش می دی.

- چشم.

- برق اتاق و خاموش کن بعد هم برو.

آرتین بی حرف برق اتاق را خاموش کرد و ناراحت در اتاق او را بست و رفت.

راز یک سوگند

فرشاد جدی و خشن که می‌شد، س*گ می‌شد، تصمیمش تغییر نمی‌کرد و یا دو تا نمی‌شد. و هیچ‌کس هم جلودار او نبود. همین بود و بس.

چشمانش را بست. ولی، با فکر به آدنیس خواب به چشمان او نمی‌آمد.

صبح روز بعد.

روز شگفت‌آسا و شوک‌برانگیزی برای همه به حساب می‌آمد و به خصوص پر از هیجان، بهنام وقتی داشت صبحانه می‌خورد رو کرد سمت آرتین و گفت:

- آرمین؟

آرتین شیر را ته سر کشید و گفت:

- بله؟

- آماده باش بعد صبحانه باید بریم جایی.

- من همیشه آماده‌ام.

بهنام پوز خندی زد و گفت:

- خوبه.

صبحانه را رها کرد و با دستمال سفید مثلثی لب خود را پاک نمود و رو به فرشاد گفت:

- تو هم بهتره هر چه زودتر به کارات سر و سامون بدی. من وقت اضافه ندارم به کسی بدم.

فرشاد لیوان نصفه شیر را که می‌خواست بخورد را از دهان فاصله داد و روی میز نهاد و گفت:

- آدینا کجاست؟

بهنام خیلی خونسرد گفت:

راز یک سوگند

- تو برادرش هستی، من از کجا بدونم؟!

- تا وقتی آدینا رو پس ندی از مواد خبری نیست.

- عه! خبری ازش ندارم.

- خب پس دور مواد و خط بکش.

- هه، چرا نمی‌گی خواهرت؟

- به تو مربوط نیست. کجاست؟

بهنام در حال پردازش افکار پلید و کریخ در ذهن، پوزخندی به حال او زد و گفت:

- نمی‌دونم.

و بعد هم بلند شد و در حالی که راه اتاق را در پیش می‌گرفت، با صدای محکمی به آرتین گفت:

- پاشو بسه هر چی خوردی شکم پرست. پاشو بریم.

آرتین بلند شد و آهسته رو به فرشاد گفت:

- وقتی رفتیم تو برو سر وقت اتاق.

و بعد هم دنبال بهنام حرکت کرد.

وقتی که آرتین و بهنام آماده شدند و از خانه خارج شدند، فرشاد با درک موقعیت و با گزارش دادن به سرهنگ

مشکات، اطراف خانه را با احتیاط پایید و بعد هم با شاه کلید، سمت اتاق بهنام حرکت کرد.

افراد بهنام داشتند به مکانی که فرشاد مواد را جا ساز کرده بود و نیروی پلیس آن جا بودند، می‌رفتند.

نزدیک که می‌شدند گویی شادی روز افزونی داشتند.

غافل از تباهی خودشان!

راز یک سوگند

نزدیک که می شدند هر چه بیشتر و بیشتر، شاد می شدند که دست رقیب را می بندند و می روند و به رویاهای شان بال پرواز می دادند. و در دل می گفتند با برداشتن آن ها از ایران خارج می شوند و فرار می کنند.

غافل از اینکه نمی دانند راهی که بروند پایانی جز مرگ و دستگیری ندارد.

پلیس تمام اطراف پس کوچه ها، کنار درخت ها و چه پشت ماشین ها کمین کرده و منتظر بودند.

افراد قاچاقچی که نزدیک شدند نیروی پلیس جان بیشتری می گرفتند و خوشحال بودند.

هر کدام در جایی مستقر بودند و فقط منتظر یک تلنگر!

قاچاقچیان که نزدیک شدند، پشت در قرار گرفتند و ناصر به در کوبید که لحظه ای بعد مردی در را باز کرد و گفت:

- بله؟

- از طرف فرشید اومدم موادها رو ببرم.

- بیا تو.

به همراه همراهان وارد شدند، سرهنگ مشکات که پشت درختی بود، بی سیم را رکشن کرد و نزدیک دهان برد و روشن کرد که پس از صوای تولیدی که به صورتی خش دار بود عامرانه گفت:

- از عقاب به تمامی واحدها وقتی از داخل علامت دادن و یا خبری شد مکان و محاصره می کنید. حواس تون باشه. هیچ کدوم حق تیر ندارین.

و بعد هم بی سیم را به کمر چسباند و کمی خم شد و به مکان مورد نظر خیره شد.

فرشاد توانسته بود با زیرکی و یواشکی وارد اتاق بهنام شود، چاقوی کوچک تیزی در داشت و روی تخت به حالت خمیده ایستاده بود و داشت دیوار را به حالت مربعی چهارگوش برش می داد.

پس از آن که برش داد، دیوار را کنار زد که با حفره ای مربعی ای برخورد کرد، برش را روی تخت نهاد و دستش را روی قفل ریز نهاد و لمس کرد که حفره چراغی زد، فرشاد از جیب خود دستمالی که اثر انگشت بهنام روی آن بود، را در آورد و به قفل که حالت اثر انگشت داشت زد و حفره پس از تایید اثر انگشت به صورت اتوماتیک باز شد، چشمان

راز یک سوگند

فرشاد برقی زد و با دیدن چندین مواد و اسلحه ک چند کاغذ که به حتم مدارک مخفی بودند که کثیف کاری و مجرم بودن بهنام را ثابت می کرد ، در دلش بسی شاد شد و مطمئن بود که آن ها برای آن که غازی حکم چند سال حبس و اعدام بهنام را صادر کنند کافی است.

شروع به برداشتن مدارک کرد که ناگهان با دیدن کلیدِ بزرگی اول بی خیالی طی کرد، ولی، بعد با فکر چیزی، برقی در چشمانش هویدا گشت و فوری کلید را برداشت و با عجله تمامی مدارک را از آن جا جمع کرد و مدارک را در کاپشن چرمی خود قرار داد و زیپ آن را تا زیر گلو بالا کشید و بست و به سرعت غیر قابل وصفی در حالی که از اتاق خارج می شد و از طبقه ها بالا می رفت، اطراف را می پایید و در آن حین تمام ذهنش درگیر از آدنیس شد. آدنیس!

بهنام و آرتین درون ساختمانی بودند که چند دختر و پسر جوان در آن جا با ریتم بلند آهنگ شادی که پخش می شد مست آن ه و شاد با خنده های شیطانی می رقصیدند، دختران با لباس هایی نیمه عریان که گویی بدن شان در معرض دیو قرار می گرفت در وضع آسفاک و افتضاحی به سر می بردند.

مست بودند و نیمه هوشیار و ودکا با دوز بالا مصرف کرده بودند.

نیمی دیگر در اتاقی دیگر، نصف روی مبل ها ولو و نصف روی زمین، رو به موت بودند. گویی تمام هوشی که داشتند با موادی که مصرف کرده بودند و با آن همه روانگردان و شامپاینی که خورده بودند، با مصرف پریده بودند. و هیچ اراده و اختیاری از خود نداشتند.

ماهواره با صدای بلند روشن بود و صحنه بسیار بدی را نشان می داد که آرتین از دیدن آن، روی گردانید و بهنام خنده ای مست آن ه سر داد و با لبخند چندشی رو به آرتین گفت:

- چیه؟ خوشت نمی آد؟

آرتین لبخند مصنوعی ای زد و به دروغ گفت:

- چرا! خوشم می آد.

بهنام خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- جدی؟

راز یک سوگند

با دو دست خود آرتین را برگرداند و او را به جلو هل داد که آرتین گفت:

- چی کار می کنی؟

- برو جلو.

و بار دیگر او را به جلو هل داد و آرتین گفت:

- بهنام کجا می بری منو؟

بهنام اما با افکار پلید و زنجیره‌ای در ذهن، لبخند شیطانی در سر پروراند و گفت:

- مگه نگفتی خوشت می آید؟! می خوام یه کاری کنم خوشیت تکمیل بشه.

مکت کرد و در ادامه جدی گفت:

- الان هم با زبون خوش می ری توی اتاق رو به رو.

آرتین که یک چیزهایی حدس زده بود، اما متعجب گفت:

- می خوام چی کار کنی بهنام؟

- کم کم می فهمی. راه بیوفت زود.

آرتین اخم غلیظی کرد که بهنام با صدای بلند چند نفر را صدا زد.

- میثم؟ میلاد؟ الناز؟

هر سه آمدند، که بهنام رو به میثم و میلاد که جسه‌ی بسیار هیكلی و قد بلندی داشتند، اشاره‌ای به آرتین زد و گفت:

- ببریدش تو اتاق رو به رو.

هر دو با گفتن " چشم رییس " سمت آرتین رفتند و او را نگه داشتند و به زور داخل اتاق بردند و روی تخت پرت کردند. بهنام همراه الناز وارد اتاق شد و خواست چیزی بگوید که آرتین عصبانی گفت:

راز یک سوگند

- این کارا چیه بهنام؟ چه مرگته؟

بهنام چندین بار سر خود را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- الان بهت می‌گم چه مرگمه!

ناگهان سیلی محکم و برق آسای او هوش از حواس آرتین پراند و سرش را به سمت چپ متمایل کرد.

و...

این آرتین بود که شوکه و متعجب اما، با چشمانی از حدقه در آمده به او خیره شد...

ناصر و نصرت با دسته‌ای از افراد خود داشتند موادها را از زیر مواد غذایی چک می‌کردند.

ناصر در حالی که داخل کارتون را نگاه می‌کرد، زیر چشمی نگاهی زیرکانه اول به افراد فرشاد کرد و بعد برای شروع عملیات چشمکی مرموز نثار یکی از افراد خود که با فاصله از او به دیوار رو به رو تکیه داده بود، کرد.

نصرت سمت چپ قرار داشت و داشت مواد را بو می‌کرد تا از خالصی یا از ناخالصی آن مطمئن شود. شخصی که ناصر به او چشمک زده بود، سمت نصرت رفت و انگشت اشاره را که رمزشان بود را جلوی نصرت با فاصله‌ی یک متری تکان داد.

نصرت که علامت را دید، دور اطراف را با پایید و مردمک چشمان خود را درون چشم‌هایش چرخاند.

با لذتی که از بوی مواد برده بود، آن را داخل پلاستیک کوچکی نهاد و داخل کارتون قرار داد. سپس در حالی که سمت سر دسته‌ی افراد فرشاد قدم بر می‌داشت، دست راست خود را دو بار به جلو و یک بار به عقب برای شروع عملیات تکان داد.

یکی از افراد نزدیک نصرت شد و آهسته و زمزمه وار گفت:

- موادها تکمیل هستن.

- خوبه. افرادش چند نفرن.

راز یک سوگند

- پنج نفر نزدیک دروازه، یک نفر جلوی در، ده نفر داخل هستن، کنار کارتون هر کدام از موادهایه نفر هست.

- خوبه. کامل چک کردی؟

- آره. فقط!

- بگو.

- یه اتاق سمت چپ انتهای راهرو هست که قفله. به نظر مشکوک می‌آد.

- می‌تونی بری.

مرد که رفت، ناصر با گام‌هایی بلند خود را به نصرت رساند و گفت:

- باید خیلی زود کار و تموم کنیم و بریم.

- باشه.

- افرادت و هماهنگ کردی؟

- آره. ما از پشت حمله می‌کنیم.

- خوبه ما هم از جلو.

- افرادت هماهنگن؟

- آره.

- خب پس چرا این جا ور دل منی؟ برو.

- باشه.

ناصر که رفت، سر دسته‌ی افراد فرشاد که ایرج نام داشت، نزدیک او شد و خواست دهان باز کند چیزی بگوید، که همان لحظه نصرت با اشاره‌ای که به افرادش کرد، ناگهان با صدای شلیک گلوله دهانش بسته شد و صدای شلیک درون مکان فضا بسته اکویی وحشتناک و ترسناک را ایجاد کرد که از درون عایق دیوارها هم به صدا در آمد و هوش از همه پراند و همگی متعجب به آن‌ها خیره بودند.

راز یک سوگند

صدای پر از ابهت و بلند نصرت از پشت شنیده شد که گفت:

- دست‌ها بالا. کسی حق تکون خوردن نداره.

به آنی از هر دو طرف همگی مسلح شدند. یکی از افراد فرشاد اسلحه را سمت ناصر گرفت و جدی گفت:

- افرادت و خلع سلاح کن.

همان لحظه نصرت از پشت اسلحه روی سر او گذاشت و گفت:

- اسلحه‌ات و بنداز زمین، وگرنه یه تیر حروم مغزت می‌کنم.

ایرج کمی مکث کرد و بعد اسلحه را بر عکس کرد، و بعد خم شد و آن را روی زمین نهاد که نصرت دستوری مانند گفت:

- آفرین. حالا با پات بندازش جلو.

ایرج همان کار را کرد و بعد هم نصرت از پشت لگد محکمی حواله‌ی کمر او کرد که ایرج محکم با زمین برخورد و برای آن که بینی‌اش با زمین اصابت نکند، با دو دستش زمین را نگه داشت و خواست بلند شود که نصرت لگد بعدی را نثارش کرد و گفت:

- بتمبرگ سر جات.

در حالی که اسلحه را سمت ایرج نشانه گرفته بود، رو به ناصر گفت:

- با افرادت و برو موادها رو جمع و جور کن. دو باک بنزین هم بده یکی بیاره.

- باشه.

ایرج در حالی که افراد را با چشم می‌پایید با زیرکی دست به کمر رساند و از روی کمر بند شنود را برای آغاز عملیات مأمورین روشن کرد.

نصرت لگد دیگری نثار شکم او کرد و عامرانه گفت:

- یالله به افرادت بگو اسلحه‌هاشون و بندازن تا نکشتمت.

راز یک سوگند

همان که ایرج خواست زبان باز کند، سرهنگ مشکات در حالی که کنار ماشین پلیس ایستاده بود، بلندگو را از ماشین بیرون آورد و به دهان نزدیک کرد و جدی و با استقامت گفت:

- خودتون و تسلیم کنید. اینجا محاصره است.

فرشاد دست آدنیس را گرفته بود و داشت طبقه سوم پایین می‌رفت و پلکان را به سمت پایین طی می‌کرد، که آدنیس حرصی دستش را از دست او جدا کرد و مشت محکمی بر سینه ی او زد و اخمو گفت:

- شش بار گفتم بهم دست زن.

- چته اسب؟

- خودتی اسب. بی شعور بی ادب.

- می‌تونوی راه بیا، من دستت و نمی‌گیرم.

- باشه بریم.

سپس هر دو از طبقه‌ها پایین رفتند و وقتی به طبقه دوم رسیدند و داشتند به طبقه اول می‌رفتند که مردی با اسلحه از رو به رو گفت:

- سر جاتون بمونید.

آدنیس و فرشاد متعجب به رو به رو خبره شدند و فرشاد قدمی به جلو برداشت که شخص به پای او شلیک کرد و آخ فرشاد به هوا رفت و آدنیس نگران به او خیره شد که فرشاد آهسته گفت:

- من حواسش و پرت می‌کنم تو فرار کن.

- باهم اومدیم باهم هم می‌ریم.

- آدنیس؟ لجبازی نکن. وگرنه خودت که با اخلاق س*گ من آشنایی داری!

آدنیس اخمو شد و شخص گفت:

راز یک سوگند

- به قدم دیگه تکون بخوری این خانوم خوشگله رو می‌گشم.

فرشاد در حالی از درد پا و خونی که از او می‌رفت کمی ناتوان شده بود آدنیس را پشت خود قرار داد و عصبی گفت:

- دهنهت و ببند نجس.

و یک قدم به جلو رفت و همان که شخص شلیک کرد آدنیس از دل نگرانی که مبادا او را از دست ندهد جلو رفت و او را هل داد و تیری بود که به کتف او اصابت کرد و در آغوش فرشاد افتاد. فریادی که فرشاد کشید و دلی که از هر دو طرف لرزید و به قلیان در آمد. آدنیس حاضر بود خودش بمیرد، ولی مرگ عزیزترین کس زندگی‌اش و تجربه تلخ را دوباره تجربه نکند.

فرشاد اما، فریاد می‌زد، فوری آدنیس را روی پلکان خواباند و سمت مرد حمله ور شد و اسلحه میان دستان هر دو در حال گردش بود و صدای شلیکی بود که قلب آدنیس بی جان را درد آورد.

عادتشه بیاد دلبری کنه بره رد کارش.

می‌دونه که دلم وصله به دلشه بسته به حالش.

می‌لرزه دله هر کی که رد می‌شه از کنارش.

نمی‌دونم اگه نباشه دل و می‌کنم چی کارش!؟

دلم واسه نگاهش پر می‌زنه گیر نفس هاشه.

می‌خوام بمونه عاشق دلم و همیشگی باشه.

می‌دونه دلم جوهره با دلش و همه جوهره پاشه.

راز یک سوگند

زندگی من فصل صدای خنده‌هاشه.

می‌میره دلم واسه تو، واسه اون نگاه خاص تو.

همون می‌شم که تو دوس داری. واسه دل حساس تو.

عشق من تو این رابطه، حسم و به دلت راه بده.

گفته بودم که مال همیم. [از روز اول یادته.]بار]

انقدر نذار سر به سرم و ناز و اداهات و کمش کن.

آخ که دلم زد به سیم آخر، حالا بیا جمعش کن.

می‌دونی که دیوونه می‌شم نبینمت حتی یه ساعت.

نداشتی تو واسه من و دل حتی یه خواب راحت.

می‌میره دلم واسه تو، واسه اون نگاه خاص تو.

همون می‌شم که تو دوس داری. واسه دل حساس تو.

عشق من تو این رابطه، حسم و به دلت راه بده.

گفته بودم که مال همیم. [از روز اول یادته.]بار]

راز یک سوگند

خواننده: علیرضا پویا

آهنگ: نگاه خاص

فریاد دردناک آرتین تمام اتاق را لرزانده بود، تمام خانه در شلوغی به سر می‌برد و آهنگ با صدای بلند و بدی در حال پخش بود. و صدای دردناک آرتین در آن جا گم می‌شد.

درست وقتی که دندان او را که ردیاب وصل بود را جدا کردند، در اداره ستوان مقیمی رو به سرهنگ که داشت عصبانی قدم می‌زد گفت:

- سرهنگ؟ ردیاب سرگرد آقا جانزده از کار افتاد.

سرهنگ به او نزدیک شد و به او گفت:

- محل کجاست؟

ستوان مقیمی از کامپیوتر محله را نشانه گذاری کرد و نشان سرهنگ داد که سرهنگ رو به سروان نجاتی فر و گلپور گفت:

- شما دو تا با نیروهاتون می‌رید تو اون محله مستقر می‌شید و محاصره می‌کنید. حق تیر ممنوعه. مفهومه؟

هر دو اطاعت کردند، سپس رفتند که ناگهان ستوان زینی که یک متر از آنها فاصله داشت، گفت:

- جناب سرهنگ بیایید اینجا، سرگرد شایگان در حال برقراری ارتباط هست.

سرهنگ با عجله پشت سیستم ستوان زینی رفت و گفت:

- هدفون و بده به من.

هدفون را گرفت و در گوش قرار داد که صدای فرشاد آمد که گفت:

راز یک سوگند

- با کی صحبت می‌کنم؟

- خدا قوت سرگرد، سرهنگ مشکات هستم. موقعیت و بگو.

- سلام جناب سرهنگ، نیاز به نیروی بیشتر داریم. افراد اعزام کنید. سروان امینی فر تیر خورده، در وضع وخیمی

به سر می‌بره. دستور آمبولانس بدید. - پناه بگیرید. ده دقیقه دیگه افراد منتقل می‌شن. حال سروان خوبه؟

- نه اصلاً.

و بعد هم ارتباط قطع شد، سرهنگ که متوجه قطعی ارتباط شد، هدفون را از گوش در آورد و روی میز ستوان زینی

قرار داد و رو به سرگرد آقا و سرگرد خانوم دستور داد که به محله‌ی اصلی بهنام که فرشاد و آدنیس آن جا بودند

بروند. و هم‌زمان دستور آمبولانس را هم صادر کرد. و بعد هم عصبانی راه اتاق خود را در پیش گرفت و به اتاقش

رفت و کل اتاق را نگران و با فکر به آدنیس و ماموریت طی کرد. نیروی پلیس سخت در تلاش بودند اما...

میثم و میلاد آرتین را نگه داشته بودند و بهنام دهان او را باز کرده بود و دندان آرتین را که به آن ردیاب وصل بود را

با انبردستی گنده بود و خون از دهان آرتین به بیرون می‌جهید، آرتین تقلا می‌کرد اما، بی فایده بود، میثم و میلاد

زور بیشتری نسبت به او داشتند و از او هیكلی تر بودند. بهنام خواست لنز آبی چشمان آرتین را بردارد که آرتین آن

را به عنوان تغییر چهره به کار می‌برد اما، آرتین سرش را برگرداند که بهنام از موهای او را در مشت محکم خود نگه

داشت و کشید که آرتین سرش درد خفیفی گرفت، آخ نگفت، ناله نکرد و فقط فحش بود که نثار او می‌کرد.

لنزهایش را که در آورد با لبخند تحسین باری گفت:

- صد البته جذاب.

و بعد با لبخند چندشی رو به الناز گفت:

- الناز؟ بیا به این آقا پلیسه جذاب‌مون یه حالی بده.

الناز که به او نزدیک شد، کنارش نشست و دستی بر بدن او کشید که آرتین چندش و وار عصبانی گفت:

- به من دست نزن دختره‌ی...

راز یک سوگند

الناز با لوندی لبخند نازی زد و دستش را وسوسه وار روی بدن او لغزاند، آرتین ناراحت، عصبی و نگران بود و دلهره داشت و بیشتر از ماموریت، الان فقط به سارمینا فکر می کرد. خیانت نمی کرد و اهل خیانت نبود اما، داشت به او حس خیانت داد دست می داد هر چند خود مقصر نبود و باید بارها غسل می کرد تا پاک می شد. ناخن هایش را درون دست میثم فرو برد، که میثم آخی گفت و سیلی محکمی نثارش کرد. میلاد زورش بیشتر بود و آرتین در مقابل او خود را بازنده می دانست هر چند پلیس اما، میلاد قد بلندتر و کمی تپل و هیكلی بلند بالا داشت، بهنام که این صحنه ها را می دید گویی جان و انرژی بیش از حدی به او تزریق می شد.

الناز که خواست تن او را برهنه کند، آرتین فریادی زد و بهنام گفت:

- این جور نمی شه.

در را باز کرد و رو به پسری جوان فریاد زد و گفت:

- هوی؟ الدنگ چلاغ، شیشه مشروب و بیار این جا.

پسر جوان مست نزدیک او شد و گفت:

- چی می گی تو یابو؟

بهنام شیشه مشروب را از او گرفت و لگدی نثار شکم او کرد و نوچ نوچی کرد و گفت:

- بی مصرف.

پسر نئشه بر زمین افتاد و بی آن که متوجهی حرف او شده باشد فقط خندید. بهنام در را بست و نزدیک آرتین شد و خواست مشروب را به خورد او دهد که آرتین امتناع کرد و بهنام گفت:

- ببین جوجه پلیس مته بچه آدم می خوری وگرنه به شیوه خودم به خوردت می دم.

- کث آفت، آش غ آل.

بهنام مشت محکمی به دهان او زد و خواست مشروب را به خورد او دهد که ناگهان صدای آژیر پلیس آنها را ترساند و دلهره به جان شان افتاد.

راز یک سوگند

با سلام. خدمت دوستان عزیزم. اومدم یه چیز بهتون بگم و برم ادامه رمان و بنویسم. اگه مشتاق ادامه رمان هستین، حتماً متنم و بخونید.

معانی اسم‌ها:

آدنیس: «از دو معنی کامل برخوردار است.»

۱- گیاهی از تیره‌ی آلاله‌ها، برگ‌هایش بریده و کمی از آلاله پهن‌تر، دارای گل‌های زرد و قرمز و در مزارع گندم پراکنده‌است.

۲- از رب النوع‌های فنقی که به صورت جوانی بسیار زیبا تصویر شده‌است، او را گرازی وحشی به سختی زخمی می‌کند. آفرودیت (الهه عشق) او را به صورت لاله‌ی نعمانی درآورد.

آدونیس: «از دو معنی برخوردار است.»

۱- مردی از نظام شاه پهلوی و سلسله قاجار، بسیار تنومند،

۲- (نام یکی پسران پادشاه شاه قاجار.)

عنایت: «از دو معنی برخوردار است.»

۱- توجه داشتن، دقت کردن.

۲- نگهداری کردن، حفاظت.

معانی بقیه اسم رو هم که می‌دونید. خیلی براتون سخته برید از اینترنت سرچ کنید.

با سلام. خدمت دوستان عزیز رمانی اول از همه باید بهتون بگم که:

راز یک سوگند

1_ قبلاً یکی از رمان‌ها م کپی شد و کسی که رمانم و کپی کرد نصفش و به سلیقه خودش تغییر داد. حتی اسم رمانم و هم تغییر داد.

نمی‌دونم چی‌ها دیگه از من کپی کردن و به نام خودشون تموم کردن.

فکر کنم درون رمان‌های دیگه بهتون گفته بودم که نام رمان شب‌چی در تاریکی رو گذاشته بودم " کنار تو درگیر آرامشم " که کپی شد.

من راضی نیستم و نمی‌بخشم و خدایی که شاهد همه‌ی ماجراست هم نمی‌بخشه. اگه هم ببخشم از ته دل نیست.

2_ رمان اشک نقره‌ای رو از هیچ سایتی دانلود نکنید و فقط و فقط از سایت رمانکده می‌تونید دانلود کنید و نسخه کاملش و از طریق سایت رمانکده و جناب غلامی به دست بیارید. چند مدت پیش متوجه شدم که بعضی از سایت‌ها خودشون رمان و به نحو خودشون تموم کردن و گذاشتن تو سایت‌های پراکنده. اصلاً گول نخورید.

در ضمن جلد دوم اشک نقره‌ای هنوز کامل نوشته نشده و تازه تایپیک خورده، گول سایت‌های دیگه و نخورید. من سه ساله که آفلاین نویس هستم و در طی این سه سال هیچ رمان آنلاینی ننوشتم.

اگر در هر صورتی به غیر از سایت رمانکده رمان‌های من رو دانلود کردین و به مشکل برخوردین هیچ شکایتی نکنید.

با تشکر.

فرشاد آدنیس را به اتاقی برده بود و در را از داخل قفل کرده بود و آدنیس را روی تخت خوابانده بود، ملافه را روی کتف او که به شدت خونریزی داشت می‌فشرد، نگران بود نکند آدنیس را از دست دهد، که جان از کف او می‌رفت، آدنیس که هیچ‌وقت زخمی نمی‌شد و تیر به او اصابت نمی‌کرد، امروز خود را سپر بالای فرشاد کرد و در دل به خودش می‌گفت که اگر به خاطر فرشاد بمیرد این مرگ برای او شیرین‌ترین مرگ تعبیر می‌شد و دیگه حسرت نمی‌خورد و پیش پدر و مادرش می‌رفت.

در تمام لحظاتی که اشک می‌ریخت و درد داشت و در فکر بود، فقط به چشمان نگران فرشاد خیره بود.

راز یک سوگند

حسی دیگر در بدن نداشت و داشت ذره ذره جان می داد. فرشاد که روی زخم را بیشتر فشرد خون از دهان آدنیس به بیرون جهیدن گرفت، آدنیس داشت چشمانش را می بست که فرشاد روی زخم را با فشار بیشتری فشرد و نگران و عصبی گفت:

- حق بیهوش شدن نداری آدنیس می فهمی؟ وگرنه بعد ماموریت سه ماه از کار تعلیقی.

آدنیس لبخند تلخی زد، می پذیرفت، با جان و دل می پذیرفت تعلیق کاری ای که صادر کننده دستورش فرشاد باشد و بس.

به سختی اما دردناک لب زد:

- چشمام... خواب... می خوان.

- چشمات غلط کردن خواب می خوان.

- خ... خیلی... خوبه... که... ز... زنده ای.

- حرف نزن. تو خوب می شی بعد من مجبورت می کنم باهام ازدواج کنی.

- دو... دوستت... ندارم.

- دروغ می گی. دوستم داری.

صدای مامورین و تیرهایی که می زدند و داشتند مجرمین را دستگیر می کردند به گوش می رسید.

تمام کسانی که هم قصد فرار داشتند هم دستگیر شدند و در این میان یکی از مامورین توسط مجرم تیر خورد. آن ها را به بیرون برده و به ماشین پلیس انتقال دادند که دو آمبولانس سر رسیدند و دو پرستار به همراه برانکارد سمت اتاقی رفتند که فرشاد و آدنیس در آن جا بودند و فرشاد خواست او را در آغوش بگیرد که آدنیس به سختی گفت:

- به... من... دست... نزن.

- باشه باشه. دست نمی زنم.

راز یک سوگند

پرستاران او را روی تخت خواباندند، تخت را از اتاق بیرون بردند، آدنیس را به آمبولانس انتقال دادند و مامورین از خانه بیرون زده و خانه را مصادره کردند. فرشاد درون آمبولانس بود و به جسم به جان آدنیس خیره بود، پرستار اکسیژن را روی دهان او نهاد و فرشاد دست خود را روی اکسیژن او نهاد و عاشقانه به او نگاه کرد و گفت:

– من انتقام خانواده‌ات و می‌گیرم. قول می‌دم. بهم اعتماد کن.

تمام خانه پر از پلیس بود و همگی را دستگیر کرده بودند و آرتین موفق شده بود دقیق هدف گیری کند و توانسته بود تیر را به پای بهنام بزند، سرهنگ دستور اکید داده بود تحت هیچ شرایطی هیچ کس حق تیر نخواهد داشت. ولی، آرتین مجاز بود. تمامی کسانی را که مست بودند را دستگیر کرده بودند و نیمی را که آوردوز کرده بودند و جان باخته بودند و نیمی که روانگردان خورده بودند و مُرده بودند را با آمبولانس به سردخانه ارتش برای انگشت نگاری و تشخیص هویت انتقال داده بودند.

آرتین از اینکه الناز به او دست زده بود ناراحت بود و در دلش به خودش قول داده بود که حتماً غسل کند و خودش را پاکیزه کند.

دلتنگی‌اش به سارمینا و دخترش آیلار بیش از حد شده بود.

تمام حرصش از الناز را فقط با یک سیلی به او خالی کرده بود.

پس از آن که تمامی مواد مندرج و اطلاعات کافی را ثبت و ضبط کردند، خانه را پلمب کردند و ستوان داشت بهنام را دستبند زده سمت ماشین پلیس می‌برد، که ناگهان صدای تیر هوش از سر همه پراند و بدتر از جایی بود که همه به خصوص ستوان و آرتین متعجب به قلب شکافته شده بهنام که حالا روی زمین افتاده بود و مُرده بود شوکه خیره بودند، فرشاد که با قدم‌های بلند به آن‌ها نزدیک شد همگی با دیدن او احترام نظامی گذاشتند که ستوان گفت:

– سرهنگ دستور داده بودند که کسی حق تیر ندارد.

– من کسی نیستم مفهوم بود؟

– بله قربان.

– جسد نحسش و جمع کنید.

راز یک سوگند
و بعد هم آهسته بر شانه‌ی آرتین زد و گفت:

- خوبه که سالمی.

- همچنین.

- جایی‌ات صدمه ندیده؟

- نه.

- پس چرا چشمت غم داره؟

- چشمای تو هم غم داره.

- آدنیس تیر خورده. الان هم تو اتاق عمله.

- شنیدم. بقیه کارها رو سروان انجام می‌ده ما بریم بیمارستان.

و بعد هم از مامورین و ماشین‌های پلیس که آن جا بودند و فاصله گرفتند و آرتین سوار ماشین پلیس شد و فرشاد سمت راننده نشست و ماشین را سمت بیمارستان به حرکت در آورد.

یک ساعت طاقت فرسا و پر از درد و رنج گذشته بود و فرشاد و آرتین و سرهنگ مشکات هر سه نفرشان پشت اتاق عمل بودند.

دل در دل فرشاد نبود و مدام کلافه پشت اتاق عمل رژه می‌رفت و عصبی دستی بر موهایش می‌کشید. آدنیس برای فرشاد حکم جواهر و گوهری نایاب را داشت.

در دل آرتین غوغایی بود و او این سال‌ها عجیب به آدنیس اُنس بسته بود و وابسته بود. خواهری نداشت و فقط دو برادر داشت و آدنیس را خواهری واقعی می‌پنداشت که می‌بایست حمایتش کند، غرق محبتش کند، غیرت برایش خرج کند.

راز یک سوگند

برادری برای او کند، و آدنیس عجیب برای او خواهری می‌کرد.

آرتین بعضی اوقات آرزو می‌کرد که کاش آدنیس هم‌خون او می‌شد تا با آدنیس راحت‌تر باشد و مدام او را خجالتی نبیند. هر چند خجالت‌ها و وقار و متانت و او را دوست داشت اما، برای دیگران. آرتین وقتی که متوجه می‌شد در این دنیا بیشتر برادر و خواهرها چشم دیدن هم‌دیگر را ندارند و با خنجر زهرآلود و زهرآگینی تشنه به خون هم هستند و تیشه به ریشه هم می‌زنند. همان را ترجیح می‌داد و برایش حکم قداست را داشت و با ارزش بود.

عنایت مشکات نگران آدنیزی بود که نه تنها برای او امانت دوستش، بلکه برای او حکم دخترش را داشت.

او حالا نه به عنوان عموی او، بلکه پدرا نه نگران او بود. آدنیس را صمیمانه و از عمق قلب دوست داشت، و دارد.

آدنیس تنها یادگار دوست صمیمی‌اش، به حساب می‌آمد.

هر سه عصبی قدم می‌زدند و آشفته بودند.

عنایت مشکات روی صندلی کنار راهرو نشسته بود و با تسبیح زرنگاری که دانه‌های بلند داشت، آن را از میانه‌ی انگشتان خود خارج می‌کرد و صلوات می‌فرستاد بر خدا و محمد و خاندان او.

هیچ‌کس حال خوبی نداشت و فرشاد از لحاظ روحی داغان بود. قدم می‌زد و ذکر دعا از دلش لحظه‌ای بیرون نمی‌رفت.

إِنَّ أَتَّبِعُوا مِنْ ذِكْرِ الدُّعَاءِ إِنِّي شَفَاءُ.

آرتین هم نزدیک در اتاق عمل به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود و زیر لب زمزمه وار برای آدنیس دعا می‌خواند.

قرار نبود کسی شاهد تیر خوردن عزیزترینش باشد.

راز یک سوگند

قرار نبود فرشاد نداند که آخر راهش به کجا ختم خواهد شد؟!

قرار نبود ببر قوی این روزها و شبها که هر کسی حتی یک بار هم در هیچ کدام از عملیاتش تیر نخورده بود، تیر بخورد.

قرار نبود آرتین آن قدر برای همسرش و دختر یک و یکدانه اش بی تابی کند.

دلتنگی تا کجا؟

عشق تا کجا؟

دوری تا کجا؟

مگر نه ما خانواده ایم و...

پیوند خورده ایم به هم؟

تا کجا قرار بود رنجکش شویم و لب از لب سخن نگشاییم؟

تا کجا؟

قرار نبود سرنوشت این گونه شود که قاتل خانواده آدنیس را فرشاد بکشد.

آدنیس می خواست با دست خودش آنها را بکشد اما...

امان از سرنوشت!

که چه قرار نبود و چه ها کرد و روزگار بر مراد دل هیچ کس حاصل نگشت.

قرار نبود الان آدنیس زیر تیغ جراحی زیر دستان دکترها، با مرگ و زندگی، دست و پنجه نرم کند.

قرار نبود فریاد بلند دل فرشاد به یک باره سرازیر شود و به بغضی چند ساله تبدیل شود.

راز یک سوگند

قرار نبود آرتین برای آدنیس خواهرک کوچک و با وقارش، بی قراری کند.

قرار نبود عنایت مشکات آن همه برای آدنیس نگرانی کند، به راستی که او هم برای آدنیس حکم عمو را داشت و هم پدر و هم اختیاردار. و حالا عجیب نگران یادگار دوستش بود و بی تاب!

قرار نبود سرنوشت، زندگی را به کامشان زهر کند و وجودمان را چون قهوه‌ای اسپرسو تلخ!
به خدا که قرار نبود.

نبود.

نمی‌دونم چی شد که این جوری شد؟

نمی‌دونم چند روزه نیستی پیشم؟

این‌ها رو می‌گم که فقط بدونی!

دارم یواش یواش دیونه می‌شم.

تا کی به عشق دیدن دوباره‌ات!

تو کوچه‌ها خسته بشن بمیرن.

تا کی باید دنبال تو بگردم؟

از کی باید سراغت و بگیرم؟ (۲ بار)

راز یک سوگند

قرار نبود چشمای من خیس بشه.

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود که این جووری تموم شه.

یادت می آد ثانیه های آخر،

گفتی می رم اما، میام به زودی.

چشمام و بستم نبینی اشکم و.

چشمام و وا کردم و رفته بودی. (۲ بار)

قرار نبود منتظرت بمونم.

قرار نبود بری و بر نگردی.

از اولش کنار من نبودی.

آخرش هم کار خودت رو کردی.

راز یک سوگند
قرار نبود چشمای من خیس بشه.
قرار نبود هرچی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.
قرار نبود که این جوری تموم شه.

نام آهنگ: قرار نبود.

خواننده: علیرضا طلیسچی.

زمان چون گذر باد می‌گذشت و...

ساعت‌ها می‌رفتند...

دقیقه‌ها می‌رفتند...

ثانیه‌ها می‌رفتند...

لحظه‌ها می‌رفتند...

تا اینکه هر سه با صدای در اتاق عمل به خود آمدند و فرشاد زودتر از همگی سمت دکتر رفت و نگران گفت:

- حالش چگونه؟

دکتر ماسک سبز رنگ را از دهان برداشت و گفت:

- عمل موفقیت آمیز بود. و حال بیمار مساعد.

- دکتر می‌شه واضح حرف بزنی؟

راز یک سوگند

- بیمار کلی خون از دست داده و مجبور شدیم بهش خون تزریق کنیم. نگران نباشید. بردنش تو ریکاوری تا ده دقیقه دیگه به آی سی یو منتقل می‌شه.

- می‌تونم ببینمش؟

- نه. با اجازه.

و بعد هم خواست برود که فرشاد بی قرار فوری رو به روی دکتر قرار گرفت و گفت:

- فقط پنج دقیقه.

آرتین دست روی شانه‌ی او نهاد و نامش را صدا زد. فرشاد اما، دلگیر به دکتر خیره بود، دکتر که حالت چهره‌ی او را دید، دلش به رحم آمد و گفت:

- با پرستار هماهنگ می‌کنم. سرشش دقیقه باید بیرون باشید.

فرشاد خوشحال تشکر کرد و چند لحظه بعد پس از هماهنگی، فرشاد لباس گان را پوشید و داخل آی سی یو شد و کنار تخت آدنیس روی صندلی نشست.

گان: لباس مخصوص بیمارستان که سبز رنگ یا آبی رنگ است.

نگاهش خیره به دستگاه بود، تمام بدن آدنیس به دستگاه و لوله وصل بود و اما...

فرشاد دل دیدن آدنیس در این وضعیت را نداشت و قلبش درد می‌گرفت.

با خودش فکر می‌کرد که چرا درست تیر قرار بود قلب او را بشکافد و الان نباید زنده می‌بود، آدنیس خود را سپر بلای او کرد و کتفش تیر خورد؟

جز اینکه آدنیس دوستش داشت و عاشق پیشه‌اش بود؟!

چرا انقدر این دخترک برایش ناشناخته و مرموز می‌آمد؟ چرا به او نزدیک بود و اما...

راز یک سوگند

او را دست نیافتنی می‌دید؟

آیا به حق روزی خواهد آمد که او را به دست آورد؟

فرشاد جانش را مدیون او بود. اینکه الان زنده بود به خاطر لطف خدا نبود، به خاطر عشق آدنیس به او بود.

اگر آدنیس نبود، الان فرشاد جان به جان آفرین تسلیم شده بود و جان باخته بود.

چنان دل بسته‌ام کردی.

که با چشم خودم دیدم.

خودم می‌رفتم اما...

سایه‌ام با من نمی‌آمد.

بنیامین دیلم.

پنج دقیقه که شد با ناراحتی بلند شد و از آی سی یو خارج شد و در دل می‌گفت که کاش بیشتر پیش او می‌ماند.

کاش می‌توانست دست او را بگیرد و نوازش دهد.

کاش وقتی که او به هوش می‌آید، فرشاد اولین نفر باشد که چشمان باز او را می‌بیند.

رفت اما...

سایه‌اش پر از درد درون آی سی یو با بغض تنها ماند. از در آی سی یو که خارج شد، روحش، دلش و قلبش درون آی

سی یو همراه آدنیس جا ماند.

در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست.

می‌رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست.

می‌نشینی روبرویم، خستگی در می‌کنی.

چای می‌ریزم برایت، توی فنجانی که نیست.

باز می‌خندی و می‌پرسی که حالت بهتر است.

باز می‌خندم که خیلی، گرچه می‌دانی که نیست.

شعر می‌خوانم برایت، واژه‌ها گل می‌کنند.

یاس و مریم می‌گذارم، توی گلدانی که نیست.

چشم می‌دوزم به چشمت، می‌شود آیا کمی.

دست‌هایم را بگیری، بین دستانی که نیست.

وقت رفتن می‌شود، با بغض می‌گویم نرو.

پشت پایت اشک می‌ریزم، در ایوانی که نیست.

راز یک سوگند

می‌روی و خانه لبریز از نبودت می‌شود.

باز تنها می‌شوم، با یاد مهمانی که نیست.

روز بعد.

صبح بود و ساعت نزدیک به هشت می‌آمد.

پرستار در آی سی یو حضور داشت و داشت دستگاه‌ها را چک و آدنیس را معاینه می‌کرد، که متوجه شد پلک‌های آدنیس تکانی خوردند، با فکر اینکه حتماً اشتباه دیده دوباره مشغول معاینه شد.

وقتی که داشت انژوکت را از دست او بر می‌داشت تا سرورم تمام شده را تعویض کند، متوجه شد انگشتان دست او در حال حرکت است. فوری با عجله رفت و با دکتر برگشت و دکتر شروع به چک کردن وضعیت او کرد و چشمان او را او انژوکتور چک کرد و متوجه حرکت مردمک چشمان او شد.

به آرامی صدایش زد و گفت:

- چشمت و باز کن.

آدنیس چشمانش را باز کرد. ولی، تار می‌دید، به توصیه‌ی چشمانش را بست و بعد دوباره باز کرد، دکتر او را معاینه کرد و در نهایت چند سوال از او پرسید:

- یادت می‌آد چی شده؟

- آره.

- الان کجایی؟

- بیمارستان.

- چرا این جوری شدی؟

- رفتیم مأموریت تیر خوردم.

راز یک سوگند

- خوبه.

همه چیز یادش بود این دخترک و حتی یادش بود صحبت‌هایش با فرشاد را این پلیس کوچولوی با وقار و مظلوم. دکتر خواست لباس او را بالا بزند و کتف او را معاینه کند که آدنیس خجالت کشید از این دکتر جوان که آقا بود. به خاطر همان تکانی خورد که تمام بدنش منقبض شد و فریادی از درد کتف کشید و اشک در چشمان زیبایش حلقه بست.

دکتر با مهربانی گفت:

- مگه من نامحرمم؟ ما دکترها محرم بیمارهامون هستیم.

دلش می‌خواست از حال فرشاد بپرسد اما...

می‌ترسید این دکتر جدان دهن لقی کند و آبرویش را ببرد. پس فقط به سختی لب زد:

- عمو عنایت اینجاست؟

- سه نفر بیرون اتاق هستند.

- می‌خوام ببینمش.

- البته. ولی بعد از معاینه.

بعد هم لباس او را کنار زد و دستش را به پانسمان کتف او رساند که آدنیس اخمو گفت:

- دست نزن درد می‌کنه.

دکتر پانسمان را کمی کشید که ناله‌ی آدنیس بلند شد.

- آیی.

- اوه! چه پلیس شکننده‌ای.

رو کرد سمت پرستار و گفت:

راز یک سوگند

- انتقالش بدید به بخش پانسمانش و هم عوض کنید.

پرستار گفت:

- چشم.

- یه آرامبخش با دوز بالا هم بهش تزریق کن.

- چشم.

سپس دکتر رفت و پرستار هم مشغول کار شد و پس از تزریق آرامبخش به آدنیس او را به بخش منتقل کردند.

فرشاد گویی وقتی خبر به هوش آمدن آدنیس را از زبان دکتر شنید، بسیار ذوق زده شد و انگار در آسمانها سیر می کرد. جان دوباره ای گرفت و قوتی ماورایی و پر از انرژی به قلب او سرازیر شد.

آرتین بسیار خوشحال شد و اشک شوق مهمان چشمهایش شد.

فرشاد که انگار حس می کرد گلبرگ جوانی اش را به دست آورده است. این دخترک زیبا برایش گلی بود در زندان دلش و انگار دنیایش رنگ عشق را خو گرفته بود.

عنایت مشکات هم خوشحال بود از اینکه آدنیس به هوش آمده و اتفاقی برای او نیفتاده، نفسی از سر آسودگی کشید.

فرشاد برای آن که آدنیس او را شلخته و نامناسب نبیند با ذوق با خانه رفت و دوش گرفت و به خودش رسید، و بعد هم رفت و گل و شیرینی خرید و شیک به سمت بیمارستان حرکت کرد، تمام دو ساعت طول کشید.

پس از دو ساعت آدنیس بیدار شد و پرستار را دید که دارد سرومش را تعویض می کند، پرستار سروم او را تعویض کرد و آدنیس رو به او گفت:

- یه مسکن هم بهم بزن.

پرستار با لبخند گفت:

راز یک سوگند

- زدم. الان اثر می‌کنه دردت کم‌تر می‌شه.

- ممنون.

پرستار لبخندی زد و رفت و داشت از بخش خارج می‌شد که آرتین جلوی او را گرفت و گفت:

- ببخشید خانوم پرستار؟

- بله؟

- خواهرم به هوش اومده؟

- بله.

- می‌تونم ببینمش؟

- بله. فقط سر و صدا ایجاد نکنید.

- باشه.

پرستار از او کناره گرفت و رفت و آرتین هم وارد بخش شد و نزدیک آدنیس رفت و روی صندلی کنار تخت نشست و با ذوق نامش را صدا زد:

- آدنیس؟

آدنیس به او خیره شد و گفت:

- دلم برات یه اتم تنگ شده بود داداشی.

- فدات بشم.

خم شد و پیشانی او را طولانی بوسید و گفت:

- حسابی نگران مون کردی.

آدنیس سرخ شد و اشک‌هایش روان شد و با بغض گفت:

راز یک سوگند

- نتونستم با دست‌های خودم انتقام مرگِ خانواده‌ام رو بگیرم.

- بغض نکن. فرشاد انتقامت و گرفت.

- ولی...

آرتین حرف او را قطع کرد و گفت:

- واسه چی الهه‌ی نجات فرشاد شدی؟ اون یه مردِ مقاومِ ولی تو...

مکت کرد و ادامه داد:

- نگفتی این دنیا بدون تو سنگین‌تره؟

- من می‌خواستم برم پیش خانواده‌ام.

آرتین این بار عصبی گفت:

- تو غلط کردی. اینجا من هستم. سارمینا، آیلار، سرهنگ و فرشاد.

- ولی من دلم واسه داداشم تنگ شده. می‌خوام ببینمش.

- به خدا می‌زنم دهنتم پر خون بشه.

آدنیس چانه‌اش لرزید، ولی طولی نکشید آرتین از حرفش پشیمان شد و دست آدنیس را که روی کتف او بود را

برداشت، گرم فشرد و گفت:

- ببخشید آدنیس. عصبی شدم.

دستش را بوسید و گفت:

- ببخشید. به خدا خودم برات می‌شم آدونیس.

فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

راز یک سوگند

- خودم برات می شرم همه چیز. حتی اگه به فرشاد نه بگی. من به عنوان برادر بزرگت مثل کوه پشتت می مونم. چطور دلت می آد این حرف و بهم بزنی آدنیس؟ چطور؟

- من می خواستم انتقام خانوادهام و بگیرم.

- چی بهتر از این که دست های کسی که عاشقته اون ها را گشت؟ هان؟

آدنیس با شرم فقط به جایی دیگر خیره شد، آرتین دست زیر چانه ی او برد و سرش را سمت خود برگرداند و سر او را بالا برد و نزدیک او سرش را خم کرد و بوسه ای داغ بر گردن او نشانند و به حالت اول برگشت و گفت:

- دیگه چی کار کنم منم آدونیس ببینی؟ به خدا برات کم نمی دارم.

آدنیس فقط یه کلمه از دهانش خارج شد.

- ببخشید.

- عزیز دلم.

مدتی در سکوت گذشت و آرتین خواست چیزی بگوید که در توسط عنایت مشکات باز شد و کلام آرتین منعقد گشته و فرشاد به همراه عنایت مشکات وارد شدند و نزدیک آن ها شدند و عنایت نزدیک آدنیس رفت و پیشانی اش را گرم و پدرا نه بوسید و گفت:

- خوبی دخترم؟ درد نداری؟

- ممنون عمو. پرستار بهم مسکن زده.

فرشاد گل و شیرینی را روی مکعب شیشه ای بلند رو به روی تخت نهاد و گفت:

- بفرما خانوم قابل شما رو نداره.

- ممنونم.

فرشاد این بار با لحن شیطنت باری گفت:

- ولی این تیر خوردنت یه مزیت خیلی خوب داشت اون هم این که درجهات می ره بالا.

راز یک سوگند

آدنیس لبخندی زد و فرشاد ادامه داد:

- می‌شی سرگرد تمام. تبریک می‌گم بهت.

کمی هر سه سکوت کردند، تا اینکه فرشاد جدی شد و با لحن جدی در عین حال عاشقانه‌ای رو کرد سمت عنایت و گفت:

- می‌خوام حالا که شما اینجایی و آرتین هم هست. و شما حکم پدر آدنیس رو داری. یه بار دیگه آدنیس و ازتون خواستگاری کنم.

آدنیس که شوکه شده بود و متعجب بود، در آن حال با شرم خاص خودش گفت:

- نه.

آرتین دست او را فشرد و عنایت رو به آدنیس گفت:

- آدنیس یه بار بهت هشدار دادم لجبازی نکن. مهار کردنت واسه من کاری نداره.

آدنیس با ناراحتی گفت:

- ولی من حق دارم واسه آینده‌ام تصمیم بگیرم.

- می‌دونی چند سال گذشته و فرشاد هنوز تو رو می‌خواد؟ تو چرا این قدر سنگدلی دختر؟

- عمو؟

- هیچی نگو.

- عمو؟

- هیس! وقتی از بیمارستان مرخص شدی برای عقد با فرشاد آماده می‌شی.

هیچ اجباری برای او شیرین تر از اجبار ازدواج با فرشاد نبود. خیلی بر دلش نشست و خوشحال اما...

دلگیر و اما هنوز هم آن ترس بر دلش وجود داشت و اما...

راز یک سوگند

فرشاد هر چند خوشحال، او هم دلگیر بود درست حس مشابه آدنیس را داشت و در کنارش تنها عذاب وجدان داشت از اینکه خودخواه بود و آدنیس را برای خود می خواست.

و چه چیزی بهتر از اینکه آدنیس عاشق خودخواهی او بود؟!

هر دو یک حس شبیه هم داشتند و از دل هم بی خبر بودند.

...

اما...

غافل از بازی سرنوشت...

یک هفته بعد.

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست.

دل تو مثل خیلیای دیگه نیست.

تو هر چی باشی قلب من می مونه پات.

ببین چقد افاقه کرده خوبی هات.

کی گفته تو برای قلب من کمی؟

تموم زندگی ام تویی تو قلبمی.

راز یک سوگند
یه عمره تو دلم اسیر قلبتم.
تو مقصدی و تو مسیر قلبتم.

تو قلبمی تو قلبتم.
عاشقت شدم عمیقه حس بین مون.

حسرتش می مونه روی قلب خیلی ها.
دست من که نیست تموم زندگیم تویی.

حس بین مون و دست کم نگیری ها.
بودن کنار تو شده تنهای آرزوی من فقط.

این محاله که یه روزی قلبم و ازت بگیرم و...
ببینی خسته ام ازت.

هیچکی غیر تو نمی تونه قلبم و بگیره از خودم.
دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و..

تا همیشه عاشقت شدم.

راز یک سوگند
تا همیشه عاشقت شدم.

عاشقت شدم عمیق‌ه حس بین‌مون.

حسرتش می‌مونه روی قلب خیلی‌ها.

دست من که نیست تموم زندگیم تویی.

حس بین‌مون و دست کم‌نگیری‌ها.

آهنگ: عاشقت شدم.

خواننده: میثم ابراهیمی.

سه روز قبل آدنیس مرخص شده بود و در خانه عنایت مشکات بود، همسر عنایت و خانواده‌ی عنایت او را دوست داشتند و آدنیس همسر عنایت را زنعمو خطاب می‌کرد. کتفش نسبت به چند روز پیش بهتر شده بود و درد آنچنانی نداشت.

آرتین هر روز به او سر می‌زد و هر دفعه که آدنیس می‌خواست به خانه او برود عنایت یا همسر او این اجازه را نمی‌دادند.

و هر گاه هم آدنیس می‌خواست به خانه خودش برود، عنایت می‌گفت:

– اجازه نداری پات و از در خونه بذاری بیرون تا روز عروسیت.

آدنیس با بغض فریاد زده بود:

– من عروسی نمی‌خوام.

راز یک سوگند
می‌خواست، خوب هم می‌خواست و اما...

ترس داشت...

از تکرار مجدد سرنوشت...

عنایت محکم‌تر از او داد زده بود:

- صدات و واسه من بالا نبر. اون خونه رو هم می‌فروشی.

دفعه‌ی بعدی آدنیس محکم‌تر فریاد زده بود:

- من یادگار خانواده‌ام و نمی‌فروشم.

و هر روز خون به جگر تک تک خانواده می‌شد و این همسر عنایت بود که به دعوای عنایت و آدنیس خاتمه می‌داد.

گناه من چیست!؟

که تو را می‌خواهم...

اما...

بودنت در کنارم...

برایم...

ترس از دادنت...

است.

شب بود و خانواده شام را خورده بودند و آدنیس می‌خواست از روی صندلی بلند شود که عنایت گفت:

- بشین.

راز یک سوگند

آدنیس نشست که عنایت دستش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- واسه خونه مشتری پیدا شده.

آدنیس خواست بلند شود که عنایت جدی گفت:

- گفتم بشین.

آدنیس باز نشست و عنایت گفت:

- فردا می‌ریم خونه رو قلنامه می‌کنیم برای فروش. من امروز با بنگاهی صحبت کردم. الان هم پاشو برو کلید خونه رو بیار بهم بده.

- نمی‌دم.

و بعد هم اخمو و عصبی بلند شد و راه اتاق را در پیش گرفت، همسر عنایت رو به او گفت:

- دلم واسش کباب شد.

- من خیرش و می‌خوام خانوم. بدش و که نمی‌خوام.

پسرش مسیحا از روی صندلی بلند شد و گفت:

- بابا؟ شما داری تو تنگنا قرارش می‌دی.

- تو هم که شدی کاسه داغ‌تر از آش.

مسیحا نگاهی به مادر کرد و رفت و این بار دخترش ملینا دستش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- دلش می‌خواد خونه رو نگه داره. زورش نکن بابایی.

- بفرما خانوم. یه کلمه از مادر عروس.

ملینا حرصی دستمال را روی میز پرت کرد و بلند شد و رفت.

راز یک سوگند

آدنیس مانتویش را پوشید و کلید خانه را درون کیف نهاد و چادر را برداشت و بدون هیچ یادداشتی سمت پنجره رفت و آن را باز کرد و نگاهی به ارتفاع کرد. یک متر بیشتر نبود. کیف و چادر را از پنجره به بیرون پرت کرد و روی پنجره ایستاد و با دستش کتفش را نگه داشت و پرید.

روی زمین که فرود آمد درد شدیدی از ناحیه کتف حس کرد. به سختی بلند شد و کیف و چادرش را برداشت و چادر را سر کرد و سمت خیابان اصلی رفت و با گرفتن تاکسی و دادن آدرس، تاکسی او را به خانه رساند.

و حالا چهل و پنج دقیقه گذشته بود و آدنیس در خانه خودش بود و مانتو و چادر را در آورده بود و روی تخت پرت کرده بود.

برق‌ها را روشن کرد و سمت آشپزخانه حرکت کرد و وسایل ضدعفونی را از داخل کابینت برداشت و به تنهایی پانسمان کتفش را عوض کرد.

ملینا وقتی می‌خواست بخوابد سمت اتاق آدنیس رفت تا شب بخیر بگوید و وقتی دید در اتاق او به عادت همیشگی بسته نیست و نیمه باز است در را باز کرد و دید آدنیس در اتاق نیست. دستشویی و حمام را چک کرد و آدنیس را نیافت. ناگهان چشم او به پنجره خورد که باز بود. متوجه نبود او در خانه شد و رفت و به پدر و مادرش خبر داد. همسر عنایت نگران آدنیس شد و عنایت از دست او عصبانی...

مسیحا که صدای بحث‌شان را شنیده بود از اتاق بیرون آمده و گفت:

- چی شده؟

ملینا گفت:

- آدنیس از پنجره فرار کرده.

عنایت گفت:

- خودم می‌دونم با این دختر چموش باید چی کار کرد! الان حتماً رفته خونه خودش.

همسرش گفت:

راز یک سوگند

- آخه مَرَد؟ چی کار اون بچه داری؟ دلش نمی‌خواد خونه رو بفروشه.

- بی خود کرده. برو کت منو بیار.

مسیحا میانجی‌گری کرد و او را آرام نمود و گفت:

- الان خودم می‌رم دنبالش.

مادر گفت:

- ازت خجالت می‌کشه مادر.

- زنگ می‌زنم فرشاد هم بیاد.

- دیگه بدتر.

- بدتر نمی‌شه مامان. خیالت راحت.

و بعد هم رفت تا آماده شود. به فرشاد هم زنگ زد و بعد با خداحافظی کوتاهی از خانواده از خانه خارج شد.

آدنیس روی تخت اتاقش خوابش برده بود.

فرشاد داشت سمت خانه آدنیس می‌راند.

مسیحا هم داشت سمت خانه آدنیس می‌راند.

مسیحا زودتر رسید و پشت در خانه‌ی آدنیس منتظر ماند تا فرشاد بیاید. سپس پس از پنج دقیقه فرشاد سر رسید و

از ماشین پیاده شد و سمت خانه آدنیس رفت و مسیحا را پشت در دید و پس از سلام و احوال‌پرسی، مسیحا زنگ

در را زد، چندین بار، تا اینکه آدنیس خواب‌آلود بیدار شد و دستی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد و سمت اِف

اِف رفت و با دیدن مسیحا، گوشی را برداشت و گفت:

- مسیحا؟

- در و باز کن آدنیس.

راز یک سوگند

- واسه چی اومدی اینجا؟

- تو واسه چی از خونه فرار کردی؟

- خونه من اینجاست.

- در و باز کن.

- از اینجا برو.

- گفتم در و باز کن. باهات کار دارم.

آدنیس در را باز کرد و مسیحا همراه فرشاد وارد خانه شد و وقتی وارد شدند، آدنیس روی مبل نشسته بود، نزدیک شدند و نشستند که آدنیس عصبانی با اشاره به فرشاد رو به مسیحا گفت:

- این و واسه چی با خودت آوردی؟

- اولاً این به درخت می‌گن. دوماً آوردمش تکلیف‌تون مشخص بشه.

- تکلیف‌مون مشخصه. ایشون می‌ره و پاش و هم دیگه اینجا نمی‌ذاره.

فرشاد دلش نمی‌خواست خودش را به او تحمیل کند، پس ناراحت بلند شد که برود، مسیحا هم بلند شد و فرشاد را سمت آدنیس هل داد و گفت:

- من می‌رم آشپزخونه. وقتی باهم کنار اومدین خبرم کنید.

آدنیس عصبی نام او را صدا زد که مسیحا جدی گفت:

- گوش کن آدنیس. من بابا نیستم هر چی خواستی بگم باشه، آرتین نیستم نازت و بخرم. فرشاد نیستم در مقابلت کوتاه پیام. بچه بازی در بیاری محکومی به عذاب. اون وقت از من توقع خوب بودن نداشته باش. این آخرین فرصت، می‌فهمی؟

و بعد هم سمت آشپزخانه رفت و فرشاد سمت آدنیس رفت و کنار او نشست که آدنیس کمی از او فاصله گرفت و گفت:

راز یک سوگند

- به من نجسب نامحرم.

- آرتین هم نامحرمه و هم بهت می چسبه.

- اون داداشمه. حسود.

- آدنیس؟ تو از من بدت می آد؟

- نه.

- پس چرا رد می دی به درخواستم؟

- چون دوستت ندارم.

دوستش داشت، آن هم خیلی زیاد، ولی ترس دیده بود این دخترک درد کشیده.

- آدنیس؟

- بله؟

- تو چشمام نگاه کن بگو دوستم نداری.

- گفتم دیگه.

- نه. تو چشمام نگاه کن بگو.

- گفتم.

- به چشمام نگاه کن بگو دوستم نداری اون وقت من می رم دیگه هرگز رنگ منو نمی بینی.

آدنیس دلش گرفت، سخت بود نگاه کردن به چشمان او و گفتن " دوستت ندارم " به او.

چطور باید می گفت که او را دوست دارد و ترس از دست دادنش را دارد؟

نمی توانست، به خدا که نمی توانست.

سخت بود، خیلی هم سخت و بسی دشوار.

راز یک سوگند
فرشاد با ناراحتی گفت:

- داری به خودم و خودت ظلم می‌کنی. چی تو اون دل کوچیکته که همش نه می‌گی؟

- تو دل من هیچی نیست. برو جناب شایگان.

- می‌خوام یه چیزهایی بدونی. وقتی گفتم و باز جوابت نه بود از این شهر که هیچ از این کشور می‌رم.

آدنیس شوکه شد، از ندیدن او، چه گفت؟ از شهر که هیچ، از کشور می‌رود؟ پس خودش چه؟ پس دل بی‌قرار و
دل‌تنگش چه؟

درمانده بود و پریشان، چرا دلش را با خودش صاف نمی‌کرد و ترس را کنار نمی‌نهاد؟

خدایا...

تو شاهد دل بی‌پناه من باش.

من...

سال‌هاست...

که جز تو...

یار و یآوری ندارم.

شکیبا پشتیبان.

فرشاد اینگونه شروع به صحبت کرد و گفت:

راز یک سوگند

- وقتی وارد اداره پلیس شدی با خودم گفتم از اون بچه ننه‌هایی هستی که با پارتنی وارد شدن و ازت خوشم نمی‌اومد. اما... بعد مدت‌ها فهمیدم که عقیده‌ام اشتباهه. تو برای رسیدن به پلیسی تلاش کرده بودی و همیشه موفقیت کسب می‌کردی و پنهان کار بودی درجه‌ات بالاتر می‌رفت و برای من مرموز بودی. برام معما شدی و جذاب و یه دختر قوی که ازت کامل چیزی نمی‌دونستم. دلم می‌خواست بدونم چه‌طور شخصیتی داری. از هر جا و هر کی تحقیقت و کردم از خانومی و نجابت حرف زدن و بیشتر تو دلم جا باز کردی و با دلم بازی کردی. نگاهم نمی‌کردی نه به من، بلکه به هیچ‌کس. عذاب بود برام ولی خیلی شیرین‌ترین عذاب بود. دست نیافتنی شدی. چند سال پیش که ازت خواستگاری کردم فقط بهت علاقه‌مند بودم. اما، آدنیس؟ من حالا عاشقتم. یک بار غرورم و شکستی و دم نزدم...

آدنیس حرف او را قطع کرد و گفت:

- آره دم نزدی. لجبازی کردی. رقابت کردی. پرونده‌ام و ازم دزدیدی. دزد.
- من با تو رقابتی نداشتم آدنیس. اگه لجبازی کردم به خاطر خودت بود. اگه پرونده‌ات و ازت دزدیدم به خدا که خودش شاهد، قصدم تنها و تنها محافظت از تو بود. باورم کن آدنیس. باور کن.

باورم کن...

من برای به دست آوردنت...

کهکشانشان راه شیری را هم پا می‌نهم.

آدنیس غرق لذت شد اما، از ترسش کم نشد، ولی با حرف بعدی فرشاد که گفت:

- به خدا که لحظه‌ای تنهات نمی‌ذارم. تا زمانی که زنده‌ام نمی‌ذارم لحظه‌ای تنهایی و حس کنی. به خدا خوشبختت می‌کنم. به خدایی که بالا سرم قسم می‌خورم که تنهات نذارم و خوشبختت کنم.

آدنیس به چشمان او خیره شد و حقیقت را از چشمان او یافت، فرشاد این بار با لحنی ناراحت گفت:

راز یک سوگند

- دلم و نشکن. این دفعه نابود می‌شم. اگه دوستم داری این همه عذابم نده. بی انصاف نباش آدنیس.

آدنیس انگار داشت از درون شکافته می‌شد، چه قدر دلش می‌خواست راز دلش را بگوید اما زبانش قاصر از هر بیان کلمه‌ای بود و فقط به چشمان او خیره بود. و در دلش شعری پدید آمد.

راز دلم رو گفتم.

اینو جواب شنفتم.

آخ جوون " جوان " چه قدر نادونی.

اومدی زیارت یا که چشم چرونی؟

به افکار خود لبخندی زد و رو به فرشاد گفت:

- عشق و چه‌طور تضمین می‌کنی؟

- به خدا اگه یه ثانیه دیدی پام کج رفت یا نگاهم هرز رفت خودت منو بکش.

آدنیس خواست بلند شود که دست ظریف او قفل دست مردانه‌ی فرشاد شد، داغ شد، لرزید، تپش قلب گرفت که با پرسش او برگشت و داغی بدنش فراموشش شد.

- به چشمام نگاه کن و بگو دوستم نداری.

او را سمت خود برگرداند و او را مجبور به خیرگی چشمانش کرد و جدی گفت:

- بگو دوستم نداری. به خدا می‌رم.

آدنیس چانه‌اش لرزید.

چشمانش شکوفه باران شد.

راز یک سوگند
اشک‌هایش چون نقره درخشیدند.
و فرشاد بی قرار کلمه‌ای بود که...

هیجان داشت...

درک حسی که داشت برایش نامفهوم بود.

با خودش می‌گفت که چرا دلیل گریه‌های او را نمی‌فهمد. دستش را رها کرد و گفت:

- واسه چی گریه می‌کنی؟ اگه اذیت شدی بگو برم. به خدا بگی برو، می‌رم پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

- من...

- آدنیس؟

- آقای شایگان نمی‌دونم چطوری اما...

اول کلمات را در ذهن جا به جا کرد و بعد با بغض و گریه گفت:

- وقتی وارد پلیسی شدم جناب سرگرد شایگانی نبود که چیزی باشه. ولی وقتی که بود شد مانع، شد لجبازی، شد بازی، شد از دست دادنت، شد عقده، شد حسرت، شد بغض، شد گریه، شد درد بی درمان، شد بیماری، شد افسردگی، شدی افسانه. ولی با همه‌ی غصه‌هاش جناب سرگرد شایان شد شیرین‌ترین عذاب من.

فرشاد ناراحت شد و نگران و اندوهگین گفت:

- پس دوستم نداری.

آدنیس به حرفش ادامه داد و این بار با بغض گریه یک دل شد و گفت:

- جناب سرگرد فرشاد شایگان همه‌شون شد یک راز. شد نیاز، شد آرزو.

- آدنیس؟ داری دلهره می‌اندازی به جونم. یا آره یا نه، همین و می‌خوام.

راز یک سوگند
- شد راز یک سوگند.

..... راز یک سوگند.....

فرشاد که تازه متوجه برق چشمان او شده بود گفت:

- چه سوگندی؟

بالاخره گفت کلام زیبای عشق را...

- سوگند به عشق.

با عشق آهسته لب زد کلام عاشقانه‌ای را...

- دوستت دارم.

فرشاد انگار که شوکه شده باشد گفت:

- دوباره بگو. نشنیدم.

و بار دیگر با احساس شعفی که سال‌ها آرزویش را در دل نگاشته بود، لب زد:

- عاشقانه دوستت دارم.

به ناگهان غرق شد...

به ناگهان وجودش آتش کشید و...

به رخساره جان بست و...

زبانه کشید شعله‌های قرمز عشق و...

به نام آغوش عشق...

راز یک سوگند

حل شد درون وجودی که از آن آتش و گرما شعله می کشید و به غلیان در آمده بود.

عشق بود که غلغل می کرد.

و فرشاد بود که او را سخت به خود فشرده بود. و قصد رهایی نداشت.

و آدنیس بود که لذت می برد از آغوشی داغ که برایش حکم زندانی را داشت. ابدی.

زیباست...

زندانی عشقی باشی که...

بدانی تا ابد...

در بازوان او اسیری.

[توجه: کپی هر تیکه چه متن، چه شعر، پیگرد قانونی و... پیگرد الهی دارد. انشالله که دادگاه الهی جوابگوی او باشد.]

مسیحا که دید صحبت طولانی شده آمد و آن ها را در آغوش هم دید و عصبی رو به فرشاد گفت:

- ولش کن ببینم. محرمی گفتن، نامحرمی گفتن.

به ناگهان آدنیس که متوجه لحن کلام او و خود شده باشد، فوری جدا شد، عرق سردی روی سر و کمر آدنیس پاشیده شده و انگار از راه گلو به درون قلبش آتش کشیده شده باشد، تمام وجودش سرد شد و ذره ذره آتش تولید کرد و تمام صورتش از سرخی روی به کبودی رفت.

مسیحا نزدیک شد و با آن که خوشحال بود از اینکه آن ها سنگ های شان را وا کردند، اما با اخم گفت:

- قرار بود فقط باهاش صحبت کنی، نه اینکه بغلش کنی.

راز یک سوگند

- قصد بدی نداشتم.

نمی خواست بگویم، اما گفت:

- ببخشید.

مسیحا رو به آدنیس گفت:

- برو کیف و چادرت و بردار بریم خونه.

- نمیام.

- میای. نهایتش یه سیلی می خوری و چند تا داد سرت می زنه.

فرشاد متعجب رو به مسیحا گفت:

- مگه چی کار کرده؟

- خانوم از خونه فرار کرده.

فرشاد متعجب نام آدنیس را صدا زد که آدنیس با بغض گفت:

- می خواد خونه‌ای که یادگار خانواده‌ام رو بفروشه.

فرشاد از بغض او دلش درد گرفت و گفت:

- بیا بریم من منصرفش می کنم.

- نمیام. عمو منصرف نمی شه.

- من دارم بهت می گم منصرفش می کنم. منو قبول نداری؟

آدنیس قبولش داشت، خیلی هم...

پس سکوت کرد و چیزی نگفت که فرشاد گفت:

- برو وسایلت و جمع کن بریم. باشه؟

راز یک سوگند

آدنیس لبخند شرمگینی زد و رفت با کیف و چادر به سر برگشت و از همگی از خانه خارج شده و وقتی که خواستند سوار ماشین شوند با کمی کلنجاری ذهن، در آخر مسیحا گفت:

- آدنیس با من می‌آد.

فرشاد چیزی نگفت و سوار ماشین شد و آدنیس هم سوار ماشین مسیحا شد و مسیحا حرکت کرد.

رسیده بودند به خانه و آدنیس مقابل عنایت قرار گرفته بود و همان که عنایت خواست سیلی محکمی نثار صورت آدنیس کند، دستش در هوا معلق ماند.

نگاهش را بالا برد و به فرشاد دوخت، که فرشاد رو به عنایت گفت:

- جناب سرهنگ؟ از تون یاد گرفتم با زور و بازو نه زنی ادب می‌شه و نه رام.

اخمی چاشنی صورت عنایت شد و دستش را از دست فرشاد رها کرد و رو به آدنیس عصبی گفت:

- برو سند خونه رو بیار.

فرشاد رو به سرهنگ گفت:

- اگه اجازه بدید بشینیم. من صحبتی باهاتون دارم. آدنیس هم می‌ره استراحت می‌کنه.

همان لحظه ملینا با اخم گفت:

- کشمش هم دم داره. حداقل رو زن کنیز لقب خانوم می‌ذارن.

مسیحا خنده‌اش آمده بود و آدنیس حرص می‌خورد و انگار عنایت و همسرش راضی بودند که فرشاد گفت:

- موش سلامت و خورده ملینا خانوم؟

- موش به بعضی‌ها ادب یاد نداده، به خاطر همون.

- بعله. از این بعد می‌گم آدنیس خانوم. علیک‌السلام دوشیزه ملینا خانوم.

راز یک سوگند

همگی خندیدند و بعد هم رفتند سمت سالن روی مبل رو به روی هم نشستند و آدنیس له اتاقش رفت و خودش را روی تخت ولو داد.

فرشاد با عنایت صحبت کرد و او را از فروش خانه منع کرد، و قرار شد در آن خانه برای بچه‌های بی سرپرست پناهی باشد. و زمانی که این خبر به گوش آدنیس رسید خیلی خوشحال شد و در دلش بیشتر از هر روز و هر شب قربان صدقه فرشاد رفت.

سپس فرشاد با عنایت و همسر او صحبت کرد و قرار شد جمعه هفته بعد رسماً آدنیس را خواستگاری کند.

عشقم تو همونی که تو رویای منی.

خوب و مهربونی که تو فردای منی.

چشمات یه دلیله، واسه عاشق شدنم.

بسته به توئه، هر نفسم، جون و تنم.

وای (کشیده)

بمونی، می‌مونم کنارت.

نباشی می‌شم بی قرارت.

تو می‌دونی که دیوونه‌اتم.

یه دیوونه منطق نداره.

راز یک سوگند
دلش عاشق و بی قراره.
به پات می ریزه هر چی داره.

بمونی، می مونم کنارت.
نباشی می شم بی قرارت.

تو می دونی که دیوونه ام.
یه دیوونه منطق نداره.

دلش عاشق و بی قراره.
به پات می ریزه هر چی داره.

با تو توو بهشتم. زیر سقف آسمون.
تنها باهمیم. سادگی و عشق و جنون.

چشمات رنگ آرامش، دنیای منه.
جوری که یه دنیا پیش چشم تو کمه.

وای (کشیده)

راز یک سوگند
بمونی، می مونم کنارت.
نباشی می شم بی قرارت.

تو می دونی که دیوونه‌اتم.
یه دیوونه منطق نداره.

دلش عاشق و بی قراره.
به پات می ریزه هر چی داره.

بمونی، می مونم کنارت.
نباشی می شم بی قرارت.

تو می دونی که دیوونه‌اتم.
یه دیوونه منطق نداره.

دلش عاشق و بی قراره.
به پات می ریزه هر چی داره.

عشقم تو همونی.

راز یک سوگند
آهنگ: عشقم تو همونی.
خواننده: دامون حسینی.

ازدواج که کردند، سوری به پا شد.

هیاهو شد.

راه در رویی بود اما...

راه نبود.

جیغ و هورا و شادی و غلغله...

کورس و هلهله.

و در این بزم شادی، عجیب دل‌ها بند هم بود.

رقص‌های زیبا به همراه رقص دل چنان رقص عشق به هم پیوند می‌خورد.

قلب پیوند می‌دادند به هم و درون آغوش هم لغزش و حرکت داشتند.

آرتین و سارمینا در نگاه هم گم بودند...

و آدنیس امشب تنها ملکه‌ای بود، چون ستاره که در این بزم می‌درخشید.

و فرشاد تنها پرنسس رویاهای او...

آدنیس فرشاد را برای خود، شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید می‌دید.

و امشب حتی افسانه‌ی لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، خسرو و شیرین و... هم کم می‌آوردند در مقابل این دو عشق ستودنی.

راز یک سوگند

بارونه نم نم چتر و خیابون.

بازم دلم هوات و کرده زیره بارون.

دلتنگیه من کم تر نمی شه.

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه.

بارونه نم نم چتر و خیابون.

بازم دلم هوات و کرده زیره بارون.

دلتنگی من کمتر نمی شه.

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه.

می دونم روزایه خوبی تویه راهه.

واسه ی من فقط عشقه تو تکیه گاهه.

حرفام و نگفته از چشم می خونی

خوشحالم همیشه تو دلم می مونی.

می دونم روزایه خوبی تویه راهه.

واسه ی من فقط عشقه تو تکیه گاهه.

حرفام و نگفته از چشم می خونی.

خوشحالم همیشه تو دلم می مونی.

از بس تو خونه عطر تو پیچید.

چشمایه عاشقه من جز تو نمی دید.

تا باورت شد دلواپسی هام.

راز یک سوگند
دیدم به جز تو چشمام چیزی نمی‌خواد.

بارونه نم نم چتر و خیابون.

بازم دلم هوات و کرده زیره بارون.

دلتنگی من کمتر نمی‌شه.

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه.

می‌دونم روزایه خوبی تویه راهه.

واسه‌ی من فقط عشقه تو تکیه گاهه.

حرفام و نگفته از چشام می‌خونی.

خوشحالم همیشه تو دلم می‌مونی.

می‌دونم روزایه خوبی تویه راهه.

واسه‌ی من فقط عشقه تو تکیه گاهه.

حرفام و نگفته از چشام می‌خونی.

خوشحالم همیشه تو دلم می‌مونی.

آهنگ: بارون.

خواننده: مهدی شکوهی.

روزهای خوب آمدند و آدنیس بسیار شادمند و خوشحال بود و از خوشی در پوست خود نمی‌گنجید. خدا آدنیس را
انگار از نو ساخته بود و به او جانی دوباره بخشیده بود.

راز یک سوگند
آدنیس حس می‌کرد از نوع متولد شده و این تولد را بسیار دوست داشت. البته در کنار کسی که دوستش داشت،
فرشادا!

دیدی که رسوا شد دلم.

غرق تمنا شد دلم.

دیدی که من با این دل بی آرزو عاشق شدم.

با آن همه آزادگی، بر زلف او عاشق شدم.

ای وای اگر صیاد من.

غافل شود از یاد من.

قدم نداند.

فریاد اگر، از کوی خود.

وز رشته گیسوی خود.

بازم رهاند.

دیدی که رسوا شد دلم.

غرق تمنا شد دلم.

در پیش بی دردان چرا؟ فریاد بی حاصل کنم.

گر شکوه ای ز دل با یار صاحب دل کنم.

وای به دردی که درمان ندارد.

فتادم به راهی که پایان ندارد.

راز یک سوگند

از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او.

تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزلم کنم.

وای، به دردی که درمان ندارد.

فتادم به راهی که پایان ندارد.

دیدم که رسوا شد دلم.

غرق تمنا شد دلم.

دیدم که در گرداب غم، از فتنه گردون رهی.

افتادم و سرگشته چون امواج دریا شد دلم.

دیدم که رسوا شد دلم.

غرق تمنا شد دلم.

رهی معیری.

و فرشاد انگار گویی در آسمان پرواز می کرد. خوشحال بود از اینکه آن دخترک دست نیافتنی را بالاخره به دست آورد.

به خیالش می خواست او را رام کند، عاشق و شیدای خود کند اما...

نمی دانست آدنیس عاشق اوست، شیدا و والهی اوست.

و اینک سرنوشت چه زیبا ترمیم کرد این عشق سوزان دو طرفه را.

راز یک سوگند

روز بعد...

آدنیس خواب بود و فرشاد کنار او دراز کشیده بود، به او خیره بود و نمی توانست نگاه از او بگیرد.

حتی لحظه‌ای...

به آرامی موهای روی پیشانی او را کنار نهاد و سرش را به او نزدیک کرد و نرم و گرم پیشانی ملتهب او را بوسید.

ثانیه‌ای نگذشت که آدنیس چشمانش را باز کرد و فرشاد لبخندی زد و گفت:

- خوبی؟

- در کنار تو خوبم.

- خوبه که رازت افشا شد.

- خوبه فقط تو می‌دونی.

و بعد هم خواست بلند شود که ناگهان کمر و شکمش درد شدیدی گرفت و از درد لب‌گزید، فرشاد که متوجه حال او شده بود، فوری رفت و دقیقه‌ای بعد با عرق نعنا آمد و کمی او را خم کرد که ناله‌ی شرمگین آدنیس بلند شد.

- آی.

- جان جان؟

عرق نعنا را نزدیک دهان او برد و گفت:

- بخور فدای چشمای ستاره بارونت.

کم کم عرق نعنا را به خورد او داد و آدنیس تلخی آن را با جان و دل در کنار فرشاد پذیرفت و تا ته نوشید.

فرشاد لیوان خالی را بالای تخت نهاد و گفت:

- الان بهتر می‌شی.

شروع به ماساژ دادن کمر او کرد و بی مقدمه گفت:

راز یک سوگند

- من دختر دوست دارم.

آدنیس متعجب گفت:

- چی؟

- منظورم بچه است.

آدنیس سرخ شد و روی گردانید که فرشاد گفت:

- اسمش هم من انتخاب می‌کنم.

آدنیس از پر رویی او در حیرت ماند، ولی بعد به خود آمد و با اخم گفت:

- ولی من پسر دوست دارم. اسمش هم من می‌ذارم.

- خب اگه پسر بود اسمش تو، دختر بود با من.

- چی می‌ذاری؟

- پریمه.

- قشنگه.

- تو چی؟

- آدونیس.

و بعد هم غمگین سرش را پایین برد، فرشاد دست از ماساژ دادن کمر او برداشت و کنارش خوابید و نرم در آغوشش

کشید و گفت:

- یه قولی بهم بده.

- چی؟

- دیگه غمگین نباش.

راز یک سوگند

- قول می‌دم. تو هم یه قول بهم بده.

- چی؟

- هیچ وقت تنهام نذار.

- به مردانگی ام قول می‌دم تنهات نذارم.

و بعد هم دو گوی زیبای او را بوسید و او را نرم به خود فشرد.

در آبشار عشق تو عاشق ترینم.

عاشق توأم ای برگ گل، نازنین ترینم.

در ساحل دل تو امواجم.

طوفانی‌ام...

ای دریاتر از دریای من.

من در تلاطم عشق تو...

سازنده ترینم.

تو نیستی و خورشید...

غمگین تر از همیشه غروب خواهد کرد.

و من دلتنگ تر از فردا...

به تو فکر می‌کنم.

چه قدر دوست داشتنی بودی...

راز یک سوگند
وقتی چهره رنجور و چشمان مهربانت...

در نگاهم خیره می شد.

اکنون که بازوان خاک...

پیکرت را در آغوش گرفته است...

کلمه های سیاه پوش شعرم...

برایت مرثیه های دلتنگی سروده اند...

برای تمام کسانی که همانند آدنیس داغ برادر دیده اند. و انشالله که برادران شما همیشه سالم و سلامت باشند.

این رمان هم با تموم خوشی هاش، با غم هاش، با خنده هاش، با دردهاش، با همه ی کمی و کاستی هایش تموم شد. اگر جایی بد بود و یا باب میل شما نبود، ببخشید. و شرمنده که نتونستم طولانی بنویسم. وقت نداشتم و مشغله ام واقعاً پر هست و می دونم که درک می کنید.

در ضمن من این رمان رو تقدیم می کنم به تمام مردم عزیز سرزمینم. " ایران "

..... راز یک سوگند

Novelbaz.ir

تاریخ پایان: 04/07/1397

در ساعت: 21:23 شب.

